دانلود
رمان



عروس عمارت

فاطمه اشکو

"مقدمه"

صدای قلبم را میشنوم.

انگار که او که کنارم خوابیده و آهسته می بوسدم.

صدای قلبش را می شنوم.

انگار که من در اغوشش خوابیده ام و آهسته نفس می کشم.

بوی عطرش را می شنوم.

انگار که فقط من و او از اصل این عطر را خریده ایم و موقع هم آغوشی مان روی تخت مصرف می کنیم

بوی عطرم را می شنود. این را از صدای دم و بازدم عمیقی که کنار گوشم می کشد، می فهمم.

-لعنتی باز این عطرو زدی؟

-عطرم اسم داره. اسمشو بگو... بلدی یا نه؟ هوم؟!

کاش نمی گفتم چون جلو آمد و وحشیانه لب هایم را به لب کشید.

-خودت بگو!

عقب کشیدم و معترض توپیدم:

-اِ... نکن دیگه! من یادم نمیاد...

خندید و اینبار لب پایینی ام را آهسته بوسید.

-من کاری میکنم یادت بیاد...

دست بالا بردم:

-من تسلیم!

چشم هایش خمار شد:

-توی لعنتی چرا نمی خوای دست از سر قلبم برداری؟!

خندیدم. طوری که دلبرانه هایش دلش را از خط پایان بیرون ببرم.

-چون تو آقایِ منی!

بینی به بینی اش کشید و گفت:

-تو عروس منی! عروس عمارت من!

لبخند زدم:

-آهان اسمش یادم اومد. اسم عطرم عروسه! که چون صاحب این عمارت بهم هدیه داده، اسمش میشه عطر عروس عمارت!

***

"قسمت اول"

-با من ازدواج کن مونا!

صدایش می لرزید.

از زور گریه و درد دل نمی توانست دهان باز کند.

باور نمی کرد...

اصلا نمی توانست به وجدان و عقل، قلب و دلش حالی کند چیزی که دید واقعیت بود.

خودش بود؟ عشقش؟! میان دست و پای زنی دیگر؟ وای که دنیا روی سرش آوار بود و نمی توانست دهان باز کند و چیزی بگوید!

روی دو زانو افتاده و مثل ابر بهار گریه می کرد.

هم شوک زده بود و هم دلشکسته!

-مونا...

چقدر تن صدایشان شبیه هم است. کاش طور دیگری صدایش بزند. مثلا نیمی از اسمش را بگوید و نیم دیگرش را به فراموشی بسپارد. بگوید مون مونی...

دم و بازدمش را عمیق بیرون داد.

برگشت. به چشم های مشکی رنگ مرد نگریست:

-بله!

-چرا نمیگی جوابت چیه؟ چرا تکلیف منو معلوم نمیکنی؟ یا آره ست یا نه...

چشمانش رنگ خون گرفت.

بار دیگر صحنه ی هم آغوشی های ساسان جلوی چشمانش رنگ گرفت.

نفس به نفس بعدی قرض داد و محکم گفت:

-بله! جوابم بله ست!

***

"شروع رمان"

لب به لبش چسباند و محکم از شیره ی جانش مکید.

نفس زنان عقب کشید و به چشم های زمردی رنگ مونا چشم دوخت:

-باید برم... عموم پوستمو میکنه اگه بدونه بازم دیر کردم.

چشم های مخمور مونا به او التماس می کرد نرو اما عقلش...

-باشه برو عزیزم. مهم آینده ست.

یک دستش را دور سر مونا محکم گرفت و با دست دیگرش، لب های دخترک را نوازش کرد:

-مهم برای تو جنگیدنه عزیزه دلم. برم من خانومم؟!

دخترک سر تکان داد و بالاخره دل کند.

دست به سمت دستگیره ی ماشین برد و حین پیاده شدن گفت:

-مراقب خودت باش عشقم.

سیر نشد. دست آزاد دخترک را گرفت و دوباره او را توی ماشین کشاند.

دم ظهر بود و کوچه ای که خانه ی مونا در آن قرار داشت، خالی از رهگذر.

-یه بوس دیگه بده بعد برو. واقعا دیگه کاریت ندارم.

مونا دندان نما خندید و دوباره خود را به او نزدیک کرد.

بوسه ای به لب های مردی که عاشقانه می پرستیدش زد و عقب کشید.

-من دیگه رفتم. بابا می کشتم.

ساسان سر تکان داد و گفت:

-باشه برو. مراقب باش. رسیدی پیام بده...

-چشم.

اینبار دیگر پیاده شد و خیال خود و ساسان را راحت کرد.

دستی برای عشقش تکان داد و راهیش کرد.

صدای قلبش را می شنید هر بار که ساسان از او دور می شد.

صدایش ضعیف می شد هر بار که او را در کنار خود می دید.

کاش خدا نگیردش. کاش سهم هم شوند.

آهی کشید و خیره به ماشین محو شده ی ساسان کلید را توی در انداخت و وارد شد.

صدای رامبد جوان که دوبه دوبه می خواند و خندوانه را می چرخاند از خانه به حیاط می رسید که در را باز کرد و وارد شد. پدرش هر چقدر تکرار این برنامه و حتی ضبط شده ی تو فلشش را می دید سیر نمی شد.

پیک نیک وسط خانه گذاشته و مرد پشت آن از مواد توی دستش کام می گرفت.

-بابا... من اومدم!

هیچوقت نمی فهمید که دخترکش چقدر زجر می کشد و برای نان در آوردن چقدر جان می کند، فقط دود می کرد و تمام دستور می داد "زود بیا" و "دیر نکن" و "من معتادم نه نامرد که دیر کنی" و...

مادر میانسالش از درگاه اشپزخانه بیرون آمد و به دیوار تکیه داد:

-سلام مادر. خسته نباشی.

به سمت مادرش رفت.

محکم بوسیدش.

او همیشه باعث افتخار خانواده ی سه نفرشان بود.

مادری فداکار که همیشه عاشقانه با پدرش زندگی کرده و هیچگاه یادش نمی آمد بینشان کسی آمده باشد. با آنکه پدرش معتاد بود اما مادرش او را منع کرده بود که به رویش بیاورد و یا بخواهد کوچکش کند.

-غذا بکشم؟!

دستی روی شکمش کشید و گفت:

-آره! روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد رعنا جون. تا من لباسامو عوض می کنم بکش میام.

رعنا زن کوتاه قدی بود که تقریبا در زمره ی چاق ها قرار می گرفت.

-غلامرضا! پاشو میخوام غذا بکشم.

غلامرضا با سر و وع نه چندان عادی بلند شد و گفت:

-دست و رومو بشورم میام خانوم!

در جواب شوهرش سر تکان داد و وارد آشپزخانه شد.

سفره را انداخته و غذارا کشید.

شوهرش لنگ لنگان خود را به سفره رساند و نشست.

جان کند تا گفت:

-دست خانومم درد نکنه.

رعنا خندید:

-اونم چه خانومی. نه پا داره نه کمر.

دست به کمر کشید و بار دیگر دخترکش را صدا زد:

-مونا... مونا مادر بیا یخ کرد خب...

مونا گوشی به دست، در حالی که لب هایش را به دندان می گزید وارد آشپزخانه شد و گفت:

-وای مامان... یادم رفت. دفترچه کنکور بگیرم. باید برم بگیرم و بیام. شما بخورین...

غلامرضا سر بلند کرد و گفت:

-کجاست؟

-دو چهارراه پایین تر.

-من میرم میارم. تو بشین بخور...

اعتراض نکرد.

-نه فدات شم. تو بشین... من میرم و میام دیگه...

غلامرضا لقمه ی آخر را توی دهان گذاشت و بلند شد.

-وقتی میگم میرم یعنی میرم. لج نکن بشین بخور مادرتم کم تر حرص بخوره.

رعنا میان بحثشان پرید:

-حالا واجبه؟ نمیشه عصر بری؟!

مونا خواست جواب بدهد که غلامرضا با حال نزارش قدم تیز کرد و با گفتنِ "میرم دیگه. بحث نکین" آن دو را به سکوت واداشت.

-دخترم چی میخوای؟ بگم چی میخوای؟! من که نمیدونم. شمارتم بنویس که اگر بازهم نفهمیدم، بهت زنگ بزنم.

مونا لبخندی تلخ زد. میدانست به خاطر هوش پایین امده ی پدرش هر بار باید شماره اش را نوت کند و برایش بنویسد. آدرس دقیق با دفترچه ی مورد نظرش را روی تکه کاغذی نوشت و به دست پدرش داد.

-مرسی بابا!

***

اوضاع اقتصادی نه چندان مطلوب زندگی اش او را به فلک رسانده بود.

این معتادی هم قوز بالا قوز شده بود.

نه مرد بود که ترک کند نه نامرد بود که زن و بچه اش را به امان خدا سپرده و آن ها را از وجود خود راحت کند. برود و برای همیشه گم و گور شود.

سوار موتورش بود و غرق در افکار موهومی خود!

-هی... خدا منو نبخشه که دخترکم داره خونه م رو در میاره.

گازی به موتور داد و از چهارراه اول گذشت.

طبق آدرسی که مونا اش داده بود تا چهارراه بعدی فقط 500متر فاصله داشت.

خواست سرعت موتورش را کم کند اما هر چه ترمز را فشار داد، ترمز نگرفت.

حالا خودش هم چندان مناسب نبود،

خمار می زد، اما با این حال کنترل همه چیز را حدالامکان در دست گرفته بود.

گاز را رها کرد و سعی کرد سرعت موتور را پایین بیاورد اما دختری که سراسیمه به سمت راست خیابان می آمد، طعمه ی وی شد و صدای بمب مانندی در کنار گوشش نشید.

حتی صدای پاره شدن لاله ی گوش و جوشیدن خون را شنید و حس کرد. انقدر در حال بدی به سر می برد که نتوانست ناله کند.

دختر جوان سمت چپش افتاده و خون از سر و رویش می چکید.

و خودش... میان خواب و بیداری ورقه ی توی دستش که مشت شده بود را آزاد کرد و رنگ خون به کاغذ بخشید.

رنگی قرمز با ماهیت آرزو های براورده نشده و نصفه نیمه!

-آمبولانس. آمبولانس رو خبر کنین.

آمبولانس برای کی؟ چی؟ نکند با بردنش به دکتر بفهند معتاد است. وای از روزی که بفهمند گواهینامه ای ندارد.

با نهایت زوری که در جانش مانده بود، دست هایش را مشت کرد تا نوشته ی دخترکش را در امان بدارد اما دستی سرد با زور زیاد نوشته را از دستش دزدید. و او... تنها امید زندگی اش را دور از دسترس دید.

مرد جوان نوشته ی روی کاغذ را خواند. بعد از آن که پیرمرد کم جان را به آمبولانس سپرد، خود سوار ماشین شد و شماره ی روی ورقه را شماره گیری کرد.

-الو...

صدای نازک مونا توی گوشش پیچید:

-بله...

چقدر این صدا آشنا به نظر می آمد.

-سلام.

دخترک کمی درنگ کرد و جواب داد:

-سلام. شما؟!

ماشین را روشن کرد و گفت:

-من راد هستم. روزبه راد. پدرتون...

صدای نفس های تند دخترک را شنید.

-تصادف کردن.

صدای گریه ی دخترک را شنید.

-آدرس بدم میتونین بیاین؟!

چقدر دردناک که نمی توانست بفهمد این دختر کیست که حتی صدایش هم می تواند او را به روز های دور ببرد.

فکر کرد. چند ثانیه... کاش دخترک حرفی می زد تا او به افکارش جهت درست تری بدهد.

-الو...

کاش از خدا چیز دیگری می خواست.

-الو... خانوم من آدرس رو واستون اس ام اس می کنم...

-بگین مینویسم.

زبان به لب کشید:

-خ...

موبایل را قطع کرد. روی پایش گذاشت و مسیری که آمبولانس می رفت را تعقیب کرد.

تا رفتن به آنجا باید صبر می کرد... بالاخره می فهمید آن دختر کیست!

***

عرق می ریخت.

اشک هایش مثل ابر بهار می ریخت اما نمی توانست بند بیاردشان.

خدا میدانست که سخت بود جلویش را بگیرد.

اصلا نمی شد.

فقط یک چیز توی ذهنش می گذشت و آن هم "ناباوری" بود.

پدرش سالم از خانه زد بیرون.

وای که بخاطر او سوار موتور قراضه اش شد و رفت.

رفت تا برای او دفترچه ی نح بخرد.

لعنت به هر چه دفترچه و کنکور.

لعنت به خواسته هایش... لعنت...

برخواست. بامانتویی که ندانست رنگش مشکی است یا خاکی!

تیز از خانه بیرون رفت تا مادرش نگران نشود.

حتی نایستاد تا کفش هایش را مثل سر قرار رفتنش با ساسان تمیز کند و بعد برود.

مهم بود؟ نه بود!

بگذار خاک عالم روی کفشش باشد ولی پدرش... پدرش خوب باشد.

صدای بوق ممتد ماشین ها را می شنوید اما اصلا توجه نمی کرد. انگار که هق هق و گریه اش پر صدا تر از صدای ماشین ها بود.

پول زیادی نداشت اما سوار تاکسی شد. به درک که پولش نمی رسید. به درک که ته جیبش خالی می شد.

صدای آهنگران از ضبط ماشین به گوشش رسید.

خودش پر از گریه و بغض بود.

آنقدر پر که نفهمید چطور از روی آدرس به بیمارستان رسید. پول های مچاله شده اش را به راننده داد و پیاده شد.

هر چه خورده بود را تا توی گلویش حس می کرد.

بی جان کنار جدول نشست و حلقش را خالی کرد از اضافه های معده اش کرد.

هق زد. گریست. پر از استرس های مشابه زنان بارداری!

موبایلش را بیرون کشید و شماره ی مرد شاهد را گرفت.

بوق های ممتد و تکراری گوشش را آزرد. قطع کرد. خود وارد بیمارستان شد و بخاطر وضعیت خاص پدرش به اورژانس رفت.

با هر فلاکتی بود خود را به پرستار رساند و سراسیمه گفت:

-پدرم! پدرم کجاست؟

پرستار نگاهی به وضع پریشانش انداخت و جواب داد:

-اسم و فامیلشون..

-غلامرضا...

حرفش با آمدن مرد جوان و صدای محکم و خاصش در گلو خفه شد:

-خانوم! بیاین اینجا...

روزبه از روی صدا شناخته بودش!

-من راد هستم. روزبه راد...

چقدر این اسم آشنا بود. فکر کند پیش ساسان شنیده بود. اما کی؟! دقیق نمی دانست.

برگشت. مردی جوان که خیلی به سنش اضافه می کردند، 32، خانه پرش 33 می خورد.

-سلام!

سرش پایین. نگاهش شرمنده. دست های لرزان و حرف هایش با طمئنینه!

-پدرم کجاست آقای راد؟!

روزبه دسته ی کیفش را گرفت و او را به سمت اتاقی که تا آنها فقط چند اتاق فاصله داشت، برد.

-برین ببینیش بعدا صحبت می کنیم.

چندین مامور در اتاق ایستاده وصورت جلسه می کردند. مونا هراسان به روزبه نگریست و پرسید:

-این پلیس ها چی میخوان؟!

صدای ناله ی پدرش را شنید و بند دلش پاره شد.

-بابا!

و رفت.

حتی نماند جواب سوالش را بگیرد.

روزبه به دختری که روزهاست دنبالش می گردد و حاا میان دست های او دنبال جواب بود، نگریست و زیر لب با خود گفت:

-تو کجا و اینجا کجا پریچهر من...

بیرون در ایستاد و شماره ی برادر زاده اش را گرفت.

-الو داداش...

بخاطر اختلاف سنی کمی که داشتند، همدیگر را داداش صدا می زدند.

-ساسان...

-جانم داداش!

-من بیمارستانم ممکنه به جلسه ی امروز نرسم، خودت اداره شون کن.

صدای هراسان ساسان به راحتی قابل تشخیص بود.

-بیمارستان چرا داداشم؟!

سرش را به دیوار تکیه داد:

-مژده تصادف کرد. با یه موتوری.

-مژده ی خودمون؟!

-آره!

-حالش چطوره؟!

بغض مزاحمش را قورت داد:

-بردنش اتاق عمل. احتمال زنده موندنش کمه. سرش به جدول کنار خیابون برخورد کرد.

سرش را زیر انداخت و کفش چرمش را از نظر گذراند.

-سخته ساسان... من خودم به اینجا رسوندمش. چطور از پسش بر بیام.

پووفی کرد و در مقابل اصرار های ساسان برای به کنارش امدن، شرکت را بهانه کرد.

نخواست او را به آنجا بکشاند و در غمی عظیم شریکش کند.

روی صندلی های بیرون اتاق نشست و به سقف خیره شد:

-خدایا خودت هستی دیگه؟! نمیزاری دختره حیف شه، هوم!؟

***

دست های پینه بسته ی پدرش را با دودست محکم گرفت.

اشک مزاحم و سمجش را روی آن ها خالی کرد و سر روی گره ی دستانشان گذاشت:

-من فدات بشم خب. نبینم دردت رو...

ناله ی خفیف غلامرضا که سعی داشت رفع بلا کند با "خدانکنه" ای آهسته به گوشش رسید.

لبخند زد.

خداراشکر که زنده بود و نفس می کشید.

اما پلیس ها... آن ها آن بیرون چه می کردند؟!

-بابا چطوری اتفاق افتاد!؟

غلامرضا سرفه ای کم جان کرد و بوی بد دهانش که حاکی از کشیدن آن زهره ماری بود را به صورت دخترش پاشید.

مونا لبخندی لبخندی کمرنگ زد:

-بابا... تورو خدا بگو... چی شد؟ چطوری شد؟ به کی زدی آخه...

پرستار با پرونده ی پزشکی درون دستش وارد اتاق شد. صدای قدم هایش حواس مونا را به سمت خود جلب کرد:

-سلام. خسته نباشین.

پرستار که دختری جوان بود لبخند زد و جواب داد:

-سلام. ممنونم.

نگاهی به غلامرضا انداخت:

-خوبی آقا؟ احساس درد نداری؟!

غلامرضا ابرو بالا انداخت و چشم بست که یعنی "نه"!

پرستار سری به نشان تایید تکان داد و خواست چیزی بگوید که مونا شروع کرد:

-خانوم ببخشید... میتونم بپرسم بابام چطور تصادف کرده؟ با کی؟! الان وضعیت پدرم چطوره؟! خودش که حرف نمیزنه. فقط از درد یا ترس نمیدونم، آب دهن قورت میده...

پرستار در مقابل سیل اصرار های مونا برای دانستن قضیه، گفت:

-با یه خانوم جوان تصادف کردن. ایشون سرشون به جدول برخورد کرده و الان تو اتاق عملن. اگر به هوش بیان و بگن که شکایت ندارن، پدرتون مشکل قضایی ندارن در غیر اینصورت...

به تاسف سری تکان داد:

-بازداشتش می کنن!

نگاهی به اطراف انداخت و گیج کنار تخت نشست. پرستار همچنان داشت می گفت اما انگار که ورد خواندن می شنود، سکوت کرد و هیچ نگفت.

اگر طرف بمیرد، پدرش چه می شود؟ وای که مادرش هم بی طاقت می شود و خدایی نکرده...

زبانش را به کام دندان گرفت و خواست چیزی بگوید که پرستاری دیگر وارد اتاق شد و سراسیمه گفت:

-بدو انگار بیمار تصادفیمون داره تموم میکنه. انگار نتونستن خونریزیشو کنترل کنن...

دیگر نشنید چه می گفتند و او چه می شنود. مسخ شده به دهان آن دو که باز و بسته می شد نگریست و چندین نفس عمیق برای جان ندادن و خفه نشدن کشید.

اصلا باور نمی کرد. خدا نکند...

از تصور وضعیت اسف بار پدرش هم قلبش می گرفت.

پدر بیمار اما عاشقش! پدر معتاد اما مهربانش...

اشک چشم هایش را با پشت دستش پاک کرد و برخواست.

سلانه سلانه بیرون رفت. صدای تلفن مرد شاهد خیلی آشنا در گوشش پیچید.

انگار شنید که گفت اعلامیه ها را حاضر کنید.

بیشتر که دقت کرد انگار شنید که می گوید لطفا همه چیز به خوبی برگزار شود...

انگار... انگار واقعا طرف مقابل مرد.

حتما کابوس می بیند. خدا او را از روی زمین محو کند که دفترچه ی لعنتی کنکورش شد حکم چلب پدرش و به زندان رفتنش...

دستی روی سرش کشید و همانجا بست نشست. مثل دیوانگان خود را به باد کتک گرفت.

آه کشید. با صدای بلند نالید... بی مهابا فریاد کشید بی چارگی اش را...

درماندگی بیماری پدرش را صدا زد... انگار که او از خانواده ی متوفی ست خود را زد...

-وای... خدایا... من چطور برم به مامان بگم؟!

زد روی پایش:

-خدایا... من چطور به اون بنده خدا خبر بدم شوهرش...

زبانش نچرخید ادامه بدهد.

سکوت کرد و هق زد.

با صدای بلند گریست.

انگار که جایی پرت نشسته و کسی دور و برش نیست.

دستی به سمتش دراز شد. سر بلند کرد.

مرد جوانی که شاهد ماجرا بود به سمتش آمده و دست یاری به سمتش دراز کرده بود.

رد می کرد؟ نه! نباید دستش به دست کسی جز ساسان میخود. آن دو قسم خورده ی هم بودند.

با زور بازوی خود بلند شد.

انگار که تازه به این دنیا پرت شده باشد، به خود آمد.

با گوشه ی آستین مانتویش اشک هایش را پاک کرد و منتظر به مرد جوانی که خیره نگاهش می کرد، نگریست.

-خوبی؟

خوب؟ داغان بود. انگار با پتک سرش را نشانه گرفته و مغزش را تراشیده بودند.

لب هایش را به دندان کشید.

روزبه استرسش را از آستین که توی دست هایش چلانده می شد، فهمید.

البته اگر از پلک هایی که مثل تیکی بچه گانه تند تند زده می شد، فاکتور می گرفت.

-میخوای بریم تو محوطه ی بیمارستان؟ میخوام حرف بزنم.

چه حرفی؟ او داغدار بود. داغدار پدری که دیگر نمی توانست ببیندش. داغدار مادری که با فهمیدن این موضوع سکته ای عمیق می کرد.

"خدا نکنه" ای در دل گفت و سکوت کرد.

-بریم؟

زیر لب آهسته گفت:

-باید با خانواده ی کسی که مرده...

صدای محکم روزبه تکانش داد:

-خانواده ی اون منم. با من بیا!

متعجب نگاهش کرد:

-چی؟!

روزبه دست بالا برد و ریش بلند شده اش را مرتب کرد. هر چه تلاش کرد نتوانست حرص در کلماتش را بپوشاند:

-تشریف بیارین. توضیح میدم.

آنقدر مرد جوان محکم حرف زد و امر کرد که مونا بی هیچ اعتراضی به دنبالش کشیده شد.

بیرون از ساختمان بیمارستان، روزبه در حالی که موبایل بی قرارش را هی ریجکت می کرد، سر به سمت مونایی که با قدم های بی نا به دنبالش می آمد، برگرداند. او را برای نشستن بر روی نیمکت های آهنی محوطه ی بیمارستان، با نشستن خودش راغب کرد.

دختر بی آلایش و ساده ای که روزها بود درگیرش است را حالا کنار خود دارد.

آنقدر نزدیک که باور داشتن و دست دراز کردن به سمتش کم از رویا نبود.

صدای تپش های تند قلب دخترک که از ترس ناشی می شد را شنید. حتی سکسکه های چند ثانیه ای یک بارش هم توی گوشش دمیده می شد.

لبخند تلخی زد و خواست چیزی بگوید که مونا پیش قدم شد:

-آقای راد!

دل روزبه لرزید. انگار هرم نفس های دخترک هم حس می شد.

کاش در این وضعیت آشنا نمی شدند.

-بله!

-میتونم بپرسم اون خانوم کیه؟! من باید چیکار کنم آخه ؟! باید از رضایت بگیرم؟!

رضایت؟ مگر می شد؟ آن هم قاتل کسی که تمام عمر حکم خواهر برایش داشت و حق برادری را در مقابلش ادا کرده بود.

یک کلام گفت:

-نه!

و ختم کلام کرد:

-این دختر پیش من بزرگ شده. وقتی فقط 15سالش بود، با داداشش که تنها بازمانده از آتش سوزی خونه شون بودن پیش من بزرگ شدن. الان نمیتونم امانتی داداشش رو...

میان حرف روزبه پرید.

ملتمس. با اشک هایی که انگار تمام شدنشان یک قرن طول می کشید.

-بگین داداشش کجاست؟! میرم کنیزیشو می کنم. بخدا به پاش می افتم...

-تصادف کرد و مرد. دقیقا عین خواهرش...

اخم کرد. رو ترش کرد. نگاه برگرفت از دختری که خواهش در نگاهش پرواز می کرد.

-پدر تو باید ترک کنه!

آخ که با هر بار معتادی پدرش که به رویش می آوردند، دنیا روی سرش خراب می شد!

-بعدشم میره و جزاشو می کشه...

این آدم که مادرش را نمی شناخت. نمیدانست آن زن با آن همه اکسیژن مصنوعی و مضری که پدرش در خانه به خوردشان می دهد، باز هم عاشقانه می پرستدش!

-مامانم بدون بابام دووم نمیاره!

نفس تندی کشید و ادامه داد:

-ما نمیدونین که نفس مادرم به نفس های بابای مریضم بنده. من اگر این خبرو به هر نحو و لحنی بهش برسونم دووم نمیاره. دق میکنه.

اینبار اشک های لرزانش را بی تعارف روی گونه رها کرد.

-ازتون خواهش می کنم. خواهش یه راه بزارین جلوی پام. شاید... شاید از دست من کاری براومد. شاید تونستم کار پدرم رو جبران کنم.

هق هق کرد:

-به پاتون می افتم.

ملتمس ادامه داد:

-فقط خواهش می کنم قبل از نزارین من شرمنده برم خونه. نزارین با این حالم مادرمم به حال بدی بندازم.

بغض کرده به مردی که خیره و در سکوت نگاهش می کرد، چشم دوخت.

-شما خودتونم مادر دارین. من رو درک می کنین. آدم حاضره جونش رو بده اما نبینه که مادرش...

از تصور چهره ی مادرش وقت شنیدن این موضوع و خبر دلش چلانده می شد.

-ببینین خانوم محترم... اینجا... اینجا نمیتونم فکر کنم و تصمیم بگیرم. اما... اما من نمیتونم... نمیتونم که خون اون بی گناه رو روی زمین ریخته شده ببینم و دم نزدنم. درک می کنم... مادر جواهره و پدر ارزشمند اما... اما من نخواین که بگذرم. من ولی دم حساب میشم.

موبایل دخترک زنگ خورد. اسم ساسان روی آن افتاد و نبض قلبش را بالا برد. بی آنکه به مرد جوان روبه رویش توجه کند، جواب ساسان را دادو ملتمس گفت:

-ساسان... ساسان بدبخت شدم. ساسان بابام قاتل شد.

او می گفت ساسان و نمیدانست روزبه متعجب و پرتلاطم به او زوم شده است.

گفت ساسان؟! نکند... نکند آشنایش به ساسان او برگردد؟! نه! امکان ندارد!

با اخم به مکالمه ی تلفنی ای که بالاخره تمام شد، خیره گشت و گفت:

-تمام شد؟!

مونا در میان هول و ولای درونی اش سری تکان و جواب داد:

-آ...آره. ببخشید... باید حتما جواب می دادم!

روزبه برای فرار از افکار منفی که مثل هیولا برای جویدنش پیش آمدند، گفت:

-برادرت بود!؟

مونا عزم قلب ترک خورده اش را جمع کرد و گفت:

-نامزدم بود.

آب سرد ریختند روی سر روزبه ای که انگار نقشه اش، نقش بر آب شده بود.

نفس کلافه ای کشید و برای لحظه ای مات دخترک شد.

آب دهان قورت داد و بالاخره به خود آمد:

-خب...

مونا لب به دندان گزید و گفت:

-بهش گفتم بیاد. شاید بتونین مردونه این مشکل رو حل کنین!

***

با استرس و نگرانی بعد از گذراندن جلسه ای سخت بالاخره خود را به عشقش رساند.

روزبه پشت به آن دو مشغول حرف زدن با تلفن بود که با برگشتن به پشت مات شد.

دو دست ساسان و پریچهرش در هم قفل و نگاهشان به هم لبخند میزد.

انگار خبری از آن استرس چند دقیقه قبل پشت پلک های دخترک نبود.

حتی صدایی که از شدت ترس می لرزید هم تحلیل رفته بود.

-داداش!

تازه به خود آمد و دید با چشم های گشاد به ان دو می نگرد.

عمو و برادر زاده و یک انتخاب؟! مگرد می شد!؟

-ساسان!

ساسان دست مونا را رها کرد و او را آرام روی نیمکت نشاند.

دم گوشش چیزی گفت و لحظه ای تنهایش گذاشت.

به سمت عمویش آمد و در اغوشش کشید.

-خدا بهت صبر بده داداش! چرا و چطوری آخه؟! مگه میشه با بابای مونا یه جا باشن این دو تا؟!

مونا! اسم پریچهرش مونا بود پس...

در ذهنش تکرار کرد... مونا... مونا...

-نمیدونستم. یعنی تا حالا با هم ندیده بودمتون! فقط. فقط میدونستم که توی زندگیت...

چشم های ساسان برق زد:

-اون همه چیز منه داداش!

یک هو غمی عمیق چهره اش را پوشاند:

-میخواستم برم خواستگاریش که وضعیت باباش اینطوری شد... داداش!

نپرسیده میدانست سوال برادر زاده اش چیست:

-با مونا و پدرش چیکار می کنی؟! یعنی... یعنی تو که شکایت نمیکنی. میکنی؟!

روزبه دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-الان در موردش حرف نزنیم!

و در حالی که درونش فریاد می کشید از پریچهرش دور باشد اما زبانی امر کرد:

-برو پیش دختره تنها نباشه!

زد روی شانه ی برادر زاده اش و ادامه داد:

-برو! من میرم به کارهای اون بنده خدا که دستش از دنیا کوتاهه رسیدگی کنم!

-داداش! مطئن باشم چیزه دیگه ای آزارت نمیده؟ خیلی داغون به نظر میرسید!

داغان بود.

قلبش تیر می کشید.

خیلی وقت بود که دلش برای دخترک دبیرستانی تازه فارغ شده می لرزید.

خیلی وقت بود از کلاس کنکور تا خانه دنبالش می آمد و می دیدش اما...

خدا لعنتش کند که هیچ گاه او را با برادرزاده اش ندید تا درس بگیرد.

تا قلبش را مجاب به نشدن کند. پووف!

خیانت که نمی کرد. می کرد؟!

با آن لحن بی تفاوت که تفاوت عمیقی در خود داشت خیانت نمی کرد. هان؟! اینبار بی تعلل رفت و گذشت.

دم رفتن صدای نازک مونا را شنید که گفت:

-اقای راد!

این قلب بازیگوش را دیگر باید خفه می کرد.

خفه ی خفه!

تا بیخ گلو!

با نهایت زور برگشت:

-بله!

دختر جوان جلو و ساسان پشتش ایستاده بود.

انگار که می ترسید داشته اش را بقاپند و ببرند.

حق داشت. به والله که حق داشت.

-قبل از هر تصمیمی فقط به مادرم فکر کنین. خواهش می کنم.

اگر می گفت قبل از هر تصمیمی به خودم فکر کن بیشتر افاقه می کرد.

برای خالی نماندن عریضه و جای خالی جواب، سری تکان داد و از مقابل چشم های منتظر دخترک دور شد.

مونا با اشک به مردی که بی رحمانه رد شد و رفت نگریست.

ندانست که آتش او را خود خودش روشن کرده است.

-مونا! عشقم...

خداراشکر در این بی کسی های امروزش ساسانی بود که همه کسش شود.

به پشت برگشت.

-جانم!

-من نمیذارم تو اذیت شی!

لبخند مونا که بر روی صورتش پخش شد، دنیایش رنگ گرفت.

-مامانم چی؟! مامان نازم.

بغضش دل ساسان را لرزاند.

بغض نکن قربونت برم.

جلو رفت.

دو طرف شانه ی عشقش را گرفت.

به چشمان نافذش نگریست و خواست که موثر بگوید و موثر هم شد:

-عزیزم! به من نگاه کن...

مونا نگاهش کرد. بی ترس... بی هراس...

-جانم!

-من پشتتم. باشه؟!

اشک داشت. گلویی پر بغض!

-نگران نباش!

غم داشت. به اندازه ی سال ها معتادی پدرش!

سر خود را نزدیک سینه ی عشقش بود و آهسته تکرار کرد:

-مرسی! مرسی که هستی!

***

در را باز کرد و وارد خانه شد.

چطور باید این خبر ناگهانی‌را به مادرش می داد؟

وای... اگر بشنود! دور از جان قلبش میگیرد!

سرش از درد نبض می‌زد اما خود را نباخت.

اگراوخود را ببازد دیگر مادرش که هیهات است!

به زانوهای سنگینی که انگار گونی‌گونی سیمان به مچ خود داشت.

نیرو داد وبالاخره در را باز می کرد.

وارد سالن شد.

_غلامرضا! تویی!

اخ که دردش بیشتر شد.نه... او مرد گفتن نبود.مرت میخواست گفتن اینکه ازامشب مردت سهم فضای سرد زندان است ونه آغوش تو...

_پس کیه! مونایی مادر؟

با دیدن دخترکش‌لبخند زد:

_دخترم‌تویی؟ پس‌چرا چیزی‌نمیگی؟

جوابی داشت بدهد؟معلوم است که نه!

لال بود.و کاش واقعا لال بود...کاش!

_من...من...خدا منو لعنت کنه مامان!

چشم های مادرش داشت از جا کنده میشد.

اصلا نمی‌توانست باور کند دخترکش تا این حد سرخورده شده است! اخر برای چه؟

جلورفت.

دو طرف شانه های افتاده ی دخترمش را گرفت و محکم فشرد.

_دخترم...مونا...چته!

اسمش را که شنید صدای هق هقش بالاتر رفت.

حتی‌نتوانست بگوید مادر کمکم کن!

انقدر صدای اهنگ‌مادرش به پدرش مانند شده بود که کم اورد.

زمین خورد!روی‌زانو! مادرش هم در کنارش!

_مونا...مونا دیگه‌داری میترسونیم! شورشو در نیار وبگو چی‌شده...

مهربان شد:

_خب بگوببینم چی‌شده دخترکم!

عصبانی شد:

_میزنم‌توصورتتا!

کلافه شد:

_چطور میتونی منو انقدر نگران نگه داری؟

دخترک‌یخ زده و مغلوبش را بار دیگر در اغوش کشید:

_خب جون‌بکن دخترا! چی شده؟

مونا نه گذاشت ونه برداشت وخیلی یهویی بدون آنکه دست خودش باشد، گفت:

_بابارو میبرن‌زندان!

***

_عمو جان! به خاطر منم‌که شده نمیتونی بگذری از خون مژده؟ می‌گم‌به خاطر من! کسی که تا اخرهمر پادوویتو میکنه!

عصبانی بود.

ناراحت بود.

داغدار بود.

قلبش شکسته بود.

باید به کی‌حالی می کرد؟

_نمیتونم ساسان! خون اون دختر گردن منه! اون دختر امانت دست منه! میتونم حالیت کنم یا نه!

وسط شرکت ایستاده وداد می‌کشید:

_اون‌دختر به من امید داره! چشم های منتظرش فقط به راه منه! چطور... چطور بگم هیچ گوهی‌نخوردم واست؟

زد توی‌سر خودش:

_من میخوام‌مردش باشم. تکیه گاهش! اون... اون التماس میکرد.

سعی کرد ساسان را آرام کند.

-ساسان! اگر این اتفاق برای این دختر می افتاد حاضر به رضایت بودی؟!

ساسان داد کشید:

-مگه تو عاشق مژده بودی؟! لامصب من عاشق مونام.

عاشق! اگر به عشق بود که میزان ها در مقابل هم کم می آوردند.

مژده؟! مژده دیگر کی بود وقتی مونا را جلوی چشمانش با دست های قوی و مردانه اش غصب کرده بود.

آخ که سر و قلبش با هم سِر می شوند.

-بحث سر عشق نیست پسر. بحث سر اعتمادیِ که پدر و مادر و برادرش به من داشتن و من ولی دمش حساب می شم. بحث سر حق و حقوق شرعی و قانونی اون دختره. تو الان عقلت سر جاش نیست. نمی فهمی من چی می گم!

ساسان به سمتش آمد و یقه اش را گرفت.

محکم اما بی جان!

آرام اما پرخروش!

حتی خودش هم مرز های مرد و نامردی را گم کرده بود.

-چرا میخوای عشقمو ازم بگیری!

کسی نبود بگوید، اگر بدانی چه در فکرش شناور بوده که می کشی اش!

چرا میخوای من رو از مونام جدا کنی داداش!؟

کسی نبود بگوید، اگر بدانی چه نقشه های شومی از ذهن سفید عمویت گذشته که خونش را می ریزی!

-من دوسش دارم!

مرد انقدر نالان؟!

حق داشت. حق داشت. مونا انقدر تو دل برو و عزیز بود که هر مردی دلش برای قیافه ناز و مظلومش می لرزید. ساسان که جای خود داشت.

سعی کرد با آرامش ساسان را در جای خود نگه داشت:

-ساسان! ببین منو...

ساسان امیدوار نگاهش کرد:

-من نمی توانم خون دختر قیمی که زیر نظرم زندگی سالمی داشته رو پایمال کنم! فقط بخاطر اینکه پدر دوست دختر تو اونو زده!

داد کشید:

-میفهمی یا نه! من که مونارو نداختم زندان. فقط می گم پدرش باید تنبیه شه! وقتی یه مرد بی توجه به جسم ناتوان و مریضش از خونه میزنه بیرون، تهش همینی که میبینی میشه!

صدای بلند روزبه هم نتوانست ساسان را آرام کند.

در مقابل نگاه غم باد گرفته ی ساسان هم نتوانست عطش روزبه را از بین ببرد.

-ساسان!

می شنید!؟ نه! کرو لال شده بود.

بی فروغ نگاهش کرد.

عمویش با دست های خود داشت دوست دختر و همسر آینده اش را می گرفت و او هیچ غلطی نمی توانست کند.

-برو خونه! بگیر بخواب! صبح که اومدم سر میز صبحونه با هم صحبت می کنیم. باشه؟!

این مرد چه می گفت؟ صبحانه این وسط چه نقشی داشت؟!

خدا لعنت کند بخت کجش را!

خسته شده بود از آن همه بدبیاری!

دستی روی شانه ی عمویش کشید:

-ببخش اون مرد بیچاره رو!

روزبه هیچ نگفت.

نه جواب داد و نه حرکتی برای نگه داشتنش کرد.

ساسان که با تمام انرژی های منفی اش رفت و شانه های افتاده اش را به کار انداخت، روزبه با روحیه ای بدتر از او وارد اتاق کارش شد و در را پشت خود بست.

ساعت از نیمه های شب گذشته بود اما نه دل و دماغ خانه را داشت و نه خوابیدن!

فقط میخواست خودش را با کارهای نیمه تمام و مانده سرگرم کند.

***

آب قتد به دست بالای سر مادری‌که سرش را با شال بسته بود، ایستاده ومرتب به او میخوراند.

_وای خدا...خدا... این دیگه چه بخت کجی بود که افتاد به جونم! شوهرم بی خانمان شد...

قلبش تیر می کشید.

درست مثل آن‌شب که برای اولین بار ابزار کشیدن مواد را در دستش دید و سکوت کرد اما قلبش شکست.

_چی شد...

چیزی که نباید میشد، شد.

_اونکه خوب بود.

به والله نبود.

_خمار نبود.

بود. بخود خدا بود.

حتی بیشتر از همیشه!

کاش جلویش را گرفته بود.

کاش دست وپایش را بسته بودند.

پووف کلافه ی مادر مونا مثل نیزه در کمر دخترک فرورفت.

عذاب وجدان این قضیه که بخاطر او بود یک‌طرف، غم واندوه نداشتن پدر وسرپناهم یک‌طرف!

لیوان آب قند را نزدیک لب های مادرش برد.

زانو زد در کنارش! بتش بود دیگر! گرانقیمت و تکرار نشدنی!

_مامان!

مادرش حتی سربلند نکرد.

همچنان به شیون های پشت سر همش ادامه داد:

_چه شد؟ چه خاکی به سرمون شد. چرا اینطوری شد با زندگیم؟

پووف های کلافه ی زن یکی پس از دیگری از دریچه ی گلویش خارج‌می‌شد. همراه با آهی عمیق!

_مامان با توام!

صدایش را بالا برداما چیزی جواب‌نمیشنید.

ناچار دست پیش برد وبه سختی دو قلوپ آب قند به گلوی‌مادرش نوشاند.

_بخور مامان. تورو خدا تو منو دق‌نده دیگه...

حال نالان مونا به حدی قابل رویت بود که نفس از جسم‌وروح مادرش رخت بست.

_بخورتورو خدا!

با دیدن حال دخترکش تنها دو قلوپ دیگر خورد.

صدای قورت دادن گلویش مثل خارج شدن تیر از گلوله، قلب مونا را هدف گرفت.

مدام در ذهنش تکرار میشد بخاطر توست.

بخاطر تو بود که از خانه بیرون رفت.

اگر کنکور تو نبود...

_نمیخوام دخترم. بسمه!

وباز سرش را توی‌دست گرفت.

با حرف مادرش به خود آمد.

لیوان را از کنار لب هایش دورکزد وهمچنان در فکر از پیش اودور شد.

_مامان من حلش می کنم.تو نگران نباش. باشه؟

_چطوری مادر؟ اونوبردن زندان! ما نه پول‌داریم ونه وکیل و نه...

موبایل دخترکش زنگ‌خورد وحرف در دهانش ماسید.

مونا با دیدن اسم‌ساسان لبخند ناامیدی زدو جواب داد:

_جانم!

***

میان کارهای روز مره ای که عقب افتاده بودند، نشسته و از دفترش به آن ها رسیدگی می کرد.

هر چند لحظه ای یکبار در خلسه ی نبودن مژده، بودن پریچهر با عنوان و لقبی دیگر و بودن ساسان با عنوان و لقب جدید فرو می رفت و باز به تنظیمات کارخانه ی خود برمی گشت.

با آنکه سرش پر از سوال های گوناگون بود اما سعی می کرد به بزرگترین مشکل این روز های شرکتش که تمام شدن قراردادش با بهترین شرکت سنگ شکن در کرج بود، رسیدگی کند.

از آنجا که ساسان با مدیر آن شرکت دعوایش شده و آن ها را به یک طرفه فسخ کردن قرارداد راغب کرده بود، کارش دو چندان سخت شده بود.

پلک هایش را مالید و نفس عمیقی کشید.

دست هایش را از دو طرف باز کرد و به صندلی اش کامل تکیه داد.

خسته بود. به اندازه ی غم جدید و داغ عزیزش.

خسته بود. به اندازه ی شناخت شخصیت پریچهر و سنخیتش با برادرزاده اش!

خسته بود. به اندازه ی تو ذوق خوردنی که انگار برای او بی انتها و بی اتمام بود.

موبایلش را برداشت و پیامکی صلح وار به رئیس شرکت مذکور فرستاد و دوباره به جای اولش برگرداند.

روی صندلی لم داد و خواست استراحتی به مردمک هایش بدهد که موبایلش زنگ خورد.

با فکر اینکه صادقی(رئیس شرکت) باشد بر رویش خیمه زد اما نام عمارت که روی اسکرین افتاد، پایش را شل کرد.

-بله!

ماریا بود. خدمتکار ارمنی تبار عمارت!

-سلام آقا! خوبین؟!

چه وقت احوال پرسی بود؟

-سلام. چی شده ماریا؟!

استرس از صدای زن می بارید. نشنیده میدانست ساسان باز خبط کرده است.

-آقا... آقا ساسان گلاب به روتون زهره ماری خوردن...

بازهم ساسان و افکار، حرکات و رفتارهای بچه گانه اش!

تمامی نداشت این قصه ی بی سرانجام!

کمی به سمت میز متمایل شد و گفت:

-مگه محسن اونجا نیست؟ بگو بندازتش تو استخر یا حموم تا از سرش بپره!

محسن شوهر ماریا بود.

-آقا... محسن هم حریفش نیست. شما که میدونین وقتی زهره ماری میخورن کلا از خود بی خود می شن! دوبرابر میشه زورشون.

پووف کلافه ی روزبه که از گلو خارج شد را ماریای آنطرف خط شنید.

خسته شده بود از دست ساسانی که شب های مشکلاتش را با الکل روز می کرد.

دیگر خسته شده بود از بزرگ کردن بچه هایی که زیر تکلف او نبودند اما به آن ها تعهد داشت.

عصبی از جا بلند شد و شقیقه اش را مالید:

-الان میام!

نمیدانست به عزاداری مژده ی بی کس برسد...

یا به عزاداری عشقی که دیگر برای او نبود...

یا بدتر از آن کنترل شخصی مثل ساسان که به وقت بی اعصابی میل به الکل پیدا می کرد.

سوار ماشینش شد و به سمت عمارت راند.

ساسان را تنبیه سنگینی می کرد امشب!

همیشه که نباید او داغان می شد و متحمل خطاهای جوان زیر دستی اش!

نه قلبش گنجایش داشت و نه مغزش!

-ساسان! چیکار کنم از دست تو؟! بزرگ شو! بزرگ شو!

***

وارد عمارت که شد، ماشینش را سریع پارک کرد و راه سالن ورودی خانه را پیش گرفت.

آنقدر عصبی و کلافه بود که مچ دستش از شدت مشت شدن رگ درشت کرده بود.

ماریا در را برایش باز کرد و محسن در کنارش جا گرفت.

-سلام آقا!

سری به نشان جواب تکان داد. هر دو را کنار زد و پرسید:

-کجاست؟!

ماریا دوان دوان خود را به او رساند و شانه به شانه اش ایستاد.

-آقا... به مسئله ست که باید تعریف کنم..

روزبه دست بالا برد و تشر زد:

-فعلا!

رفت به سمت اتاق ساسان و محکم دسته ی در را گرفته و باز کرد.

-ساسان!

بهت زده به صحنه ای که می دید چشم دوخت.

مونا! در کنار ساسان! ساسانی که از شدت مستی چشم هایش نیمه بسته و سرخ شده بودند.

مونا! کنار ساسان! ساسانی که به تخت چسبیده و پتو دورش پیچیده شده بود.

پس مسئله ای که ماریا میخواست بگوید، این بود!

خواست جلو نرود و راه بیرون را پیش بگیرد که مونا به حرف آمد و پایش را سست کرد.

-سلام! ببخشید من این موقع شب...

نگذاشت بیشتر شرمنده شود.

-مهم نیست. حالش چطوره؟!

می گویند رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون، دقیقا وصف حال ساسان فعلی بود.

مردی که به جای حل کردن مشکلاتش با خوردن الکل حالش را خوب می کرد.

حیف بود. پسری قد بلند و چهارشانه با قامت درشت و مردانه ای که دختر پسند بود، ان طور خود را غرق در الکل و نوشیدنی می کرد.

-آقای راد!

کاش انقدر رسمی نمی شد.

اخم آلود نگاهشان کرد.

به سمت ساسان رفت و بالای سرش ایستاد.

مونا به احترام وجود روزبه کمی فاصله گرفت و کنار تخت نشست.

-ساسان... با توام!

محکم توی صورتش زد. مونا یکه خورد. روزبه نیم نگاهی خرجش کرد و علی رغم میل باطنی اش امر کرد:

-میترسی برو بیرون!

مونا صورتش را برگردان و لب زد:

-نه!فقط یهویی بود...

ابروی بالا انداخته ی روزبه چشم های منتظر مونا را قاب گرفت:

-یهویی بود؟ مثل اومدن تو به اینجا که خیلی یهویی شد دیگه!

خودش هم نمیدانست چرا انقدر دخترک را به مشت و لگد حرف هایش می گرفت.

مونا توی خود جمع شد و شروع به توضیح دادن کرد:

-من... من دیدم مامان.. یعنی آقا ساسان زنگ زد...

لب به دندان گزید و حیایش را به روزبه ی مشتاق حالی کرد.

-گفت دارم میمیرم و نیاز به دیدنت دارم.

روزبه پوزخند زد:

-تو هم باور کردی؟ آدمی که میخواد بمیره انقدر راحت میگه می خوام بمیرم.

هول شده به سمت روزبه برگشت.

-نه! نه بخدا آقای راد... من قبول نکردم. ماریا خانوم اومد پشت خط و گفت و آقای دارن میمیرن میتونین بیاین سر بزنین یا نه!

یادش باشد ماریا را تنبیه درست و حسابی کند.

دست بالا برد و فکر روزبه را برش داد:

-تورو خدا نون اون بنده خدارو آجر نکنین. اونم نگران بود. نیست من گریه می کردم و ترسیده بودم، نفهمیدم... یعنی اون نفهمید چی گفت، اصلا چطوری گفت.

روزبه به معصومانه حرف زدنش لبخندی تو حلقی زد و چشم هایش را به پلک زدنی آنی مجبور کرد.

چطور این دخترک معصوم به کسی مثل ساسان پناه می برد؟

نه که ساسان بد باشد ها، نه! اما در شان دختر مظلوم و معصومی مثل مونا، کسی مثل ساسان نبود.

از وجنتاش معلوم بود مشروب شناس نیست.

-میدونستی ساسان تا بیخ گلو نوشیده؟

چشمان مونا از حدقه بیرون زد:

-نه... نه... امشب نخوره... اون فقط تو مهم...مهمونی های دوست های نزدیکش میخوره.

این حجم از سریع گویی برای چه بود؟

-این بوی الکل... واسه... واسه خوردنشه... من که پرسیدم... آقا محسن گفتن چون الکل رو بینیش واسه به هوش اومدنش گرفتن، بوی الکل میده.

انگار که به خودش آمده باشد، محکم روی گونه اش زد و از ساسان فاصله ی زیادی گرفت:

-خاک بر سرم. چرا خورده؟

اشاره ی روزبه به خود مونا دخترک را پرسشگر نگه داشت:

-بخاطر وضعیت تو!

مونا آهسته لب زد:

-من شرمندم که باعث این بی آبرویی شدم.

چقدر این دختر مظلوم بود که مشروب خوردن عادی ساسان را بی آبرویی می دید.

حیف نبود؟ برای پسری مل ساسان حیف نبود؟ به والله که حیف بود.

ساسان خروپوف می کرد بی آنکه یک ذره از صدای عمویش تاثیر گرفته باشد.

مونا سر به زیر و روزبه سر به سمت مونا!

این تماشای رمانتیک تا کی ادامه داشت؟

مثلث عشقی بدترین نوع عشق بود.

-چقدر ساسان رو میشناسی؟!

زیاد! یک سال بود که ساسان را دشت.

و هرروزش را با خوشحالی گذرانده بود... حتی... حتی قرار بود به خواستگاریش بیاید.

-ساسان خیلی به من خوبی کرده. تو روز های سخت کنارم بوده.

روزبه اشاره اش به حال ساسان کرد:

-مثل الان دیگه!

فوری به توجیح برخواست:

-نه! مطمئنم یه توضیح داره! ولی اگه اینطوری باشه که من فرار می کنم.

یک هو غمگین شد:

-از آدم های مست می ترسم. اون ها کنترلی روی رفتارشون ندارم.

-پس چرا الان اینجایی؟!

-من که نمیدونستم ساسان...

راست می گفت. قبلا هم گفته بود خبر ندارد!

-ساسان عادت به خوردن داره. باید خودتو با این موضوع وفق بدی مونا.

قلب مونا ایستاد.

-خانوم!

این مرد چه می گفت؟ ساسان... ساسان دائم الخمر نبود. او فقط در مهمانی ها آن هم کنترل شده می نوشید.

اما اگر این مرد راست بگوید، یعنی... یعنی ساسان یکی مثل پدرش است با این تفاوت که ساسان معتاد به الکل است.

افکارش را به زبان آورد:

-نه... نه... ساسان رو ترک میدم. خودم کاری میکنم به کارو زندگیش بچسبه!

روزبه به معصوم حرف زدنش که لکنت وار شده بود نگریست و آهسته به شمتش رفت:

-اون دیگه به هوش نمیاد. تا صبح حتی یادش نمیاد تو اینجا بودی. میخوای بریم بیرون؟!

مونا سری به سمت بالا تکان داد:

-من که به هوشم! و میدونم اینجا پیشش بودم.

خوشبحال ساسان!

خوشبحال پسر لعنتی ای که قدر این عشق را نمی دانست.

-مطمئنی؟ ممکنه بلند شه و بهت دست درازی کنه ها!

با آنکه تنش لرزید و لرزشش در امتداد نگاه روزبه قرار گرفت اما از موضعش پایین نیامد.

-من ساسان رو میشناسم. بمیره هم زیر بار شهوت و مردونگیش نمیره. من واسش مهم ترم.

درد روزبه بیشتر شد.

دردی در قفسه ی سینه اش!

انگار تمام محتویات مهده اش را نای بالا آمدند اما... باز پس رفتند

به سرفه افتاد.

طوری که خم شد بر روی میز شیو ساسان و پشت سر هم سرفه کرد.

مونا از پشت به کمرش کوبید و از عسلی کنار تخت ساسان لیوانی آب برداشت و به سمتش گرفت.

-بفرمایید آب بخورید!

روزبه در یاد خود به دستی که روی کمرش قرار گرفته بود فکر کرد.

کاش این برخورد تمامی نداشت.

خد ا میدانست که کنترل عشق و علاقه اش از کنترل هوای مردانگی اش سخت تر شده بود.

-آقای راد!

آهسته به پشت برگشت.

مثل دخترهای دبیرستانی قرمزه شده بود.

عطش تا بیخ گلویش بالا آمده بود اما... گفت:

-نمیخوام!

سرفه اش خوب شده بود اما قلبش همچنان می کوبید

-بریم برسونمت خونه!

دخترک خجول و پشیمان از آمدنش دست به صورتش کوبید:

-نه خاک به سرم. زنگ می زنم آژانس!

نباید الکی ته مانده ی جیبش را خرج می کرد اما زیر بار دین این مرد عبوس و بداخلاق نمی رفت که خندیدن بلد نبود نمی رفت.

موبایل را از کیفش بیرون کشید و خواست شماره ی آژانس را بگیرد که روزبه از دستش قاپید!

باورش نمی شد، از سری موبایل های غیرتاچ دستش بود.

دختران امروزی که به کم تر قانع نمی شدند. این دختر از کدام نوع بود؟

-سوال نپرسیدم. دستور دادم.

از زیر دست هایش، دست های لرزان دخترک را دید زد.

-تا من ماشینو میبرم بیرون خداحافظی کن و بیا!

پوزخند زد:

-هرچند بی هوشه و نمی فهمه ولی چون گفتی خودت که می فهمی می گم خداحافظی کن و بعد بیا!

عقب کشید و به سمت در رفت که صدای مونا متوقفش کرد:

-آقای راد!

روزبه ایستاد و برگشت.

هیچ نگفت و منتظر نگاهش کرد.

-ممنون!

بالاخره لبخندی هر چند ناچیز روی لب روزبه نشست.

فقط سر تکان داد و فوری خارج شد.

به ماریا و محسن که پشت در منتظر ایستاده بودند، گفت:

-فردا خونه رو برای مراسم آماده کنین. هر چی که لازم هست و بگیرین. از بهترینش!

ماریا متعجب پرسید:

-آقا جان! شرمنده ولی چه مراسمی؟! من متوجه نشدم!

روزبه دستی به شقیقه اش کشید.

یادش نبود هنوز قضیه ی مژده را نگفته بود!

-امروز مژده رو از دست دادیم.

آخ و آه ماریا را بی توجه رها کرد و به محسن سپرد.

او مرد کم اوردن نبود. بود؟!

-حواست باشه! هر چیزی سر جای خودش باشه!

و از خانه بیرون زد.

طاقت گریستن، شیون دیدن و اشک ریختن یک زن را نداشت.

خودش به اندازه ی کافی درد داشت. دیگر نمی توانست درد یکی دیگر را در تحمل کند.

خودش هم نمیدانست حکمت رفتن مژده و آمدن پریچهرش به این شکل در زندگی اش چه بود؟!

بیرون از در میان سرمای هوا و گرمی ماشین گیر کرده بود که گرمای حضور شخصی را حس کرد.

بی شک مونا بود!

-من اومدم!

یعنی بوسیده بودش؟! معشوقه بودند دیگر!

حیف این لب ها که بر روی گونه یا پیشانی یا لب های ساسان قرار بگیرد.

-سوار شو!

فوری سوار ماشین شد و منتظر ماند مونا هم سوار شود.

دخترک با شرمندگی دستگیره ی در عقب را باز که سوار شود اما تشر روزبه در جا نگهش داشت.

-بیا جلو! راننده ت نیستم!

مونای بیچاره نمی دانست چه کار کند.

اگر می رفت جلو که حتما پررو خطاب می شد. حالا هم که نرفت، طور دیگر خوانده شده بود.

"چشم"ی گفت و آهسته در را باز کرد و پیاده شد.

روی صندلی جلو نشست.

-ببخشید. من نمیدونستم!

خون در رگ روزبه شتاب گرفت.

انگار خوشبحالش بود تا زمانی که نمی شناختش!

حالا که کم کم آشنا می شد، بیشتر دلش غنج می رفت.

معذرت خواهی هایش را کجای دلش بگذارد؟

آن به کنار! ندانستنش خود بکری این دختر بود.

نشست و کمربندش را بست.

روزبه دست پیش برد تصنیف بگذارد و گوش بدهد که مونا گفت:

-عزادارین!

دست روزبه را بریدند انگار!

باید توضیح دهد که بی تصنیف رانندگی کردن برایش غیرممکن است؟!

-عزاداری به آهنگ و بزن و برقص نیست! به دلِ سرکار خانوم!

و باز صدای مظلوم دخترک.

-بله! چشم! هر چی شما بگین!

مظلوم نما بود یا واقعا مظلوم؟!

-آقای راد!

تصنیفش را پلی کرد.

محال بود بگذرد.

-بله!

-آدرس رو بدم؟!

برای آدرس دادن هم اجازه می خواست. خداااا!

-بده!

-خ...

-میدونم کجاست! کمی راهش دوره ولی زود می رسونمت. نگران نباش. مادرت میدونه کجا بودی!؟

-گفتم دوستم نیاز به کمک داره.

-ساعت 10شب؟

سر به زیر انداخت و لب زد:

-بهم اعتماد داره!

البته امشب کلا داغون بود نتونست چیزی بگه!

مرد جوان گازی عمیق به پدال وارد کرد.

-و تو هم بین مادر و عشق، عشق رو انتخاب کردی.

-نه... نه بخدا!

گفته بود هول شدن هایش را دوست می داشت؟

-پس چی؟!

-من مادرم رو بیشتر از جونم می خوام! بابا هم همینطور!

چقدر غم انگیز!

-اما... اما امشب که ساسام تنهام نزاشت و همه ی وقتش رو برای من گذاشت. نتونستم نمک دون شکنی کنم.

-عجیب! پس خوشبحال ساسان!

طعنه بود یا تعریف؟! جرات نداشت بپرسد که!

میدانست و از عمد پرسید:

-اسمت چی بود؟!

سخت بود و جواب داد:

-کوچیکتون مونا!

می دانست و می پرسید:

-بابات مصرف کننده ست؟

-سخت بود و جواب می داد:

-بله! بله متاسفانه!

-اگه ازت بخوان بین ساسان و بابات یکی رو انتخاب کنی، کدومو انتخاب می کنی؟!

بهت به صورت دخترک سیلی شد.

میان این دو انتخاب کردن، مثل میان مرگ و زندگی با ذلت یکی را انتخاب کردن بود!

-چرا؟! واسه چی باید بینشون یکی رو داشته باشم؟!

در دل گفت: "چون ساسان لایق نیست."

-چون زندگی برد و باخت داره. شد و نشد داره. با وجود زندگی کردن تو این تهران پردردسر هنوز این چیزا رو نمیدونی؟!

مظلوم به حرف آمد:

-بابام بخاطر من تصادف کرد. هیچ وقت خودمو نمی بخشم. خدا منو لعنت کنه...

روزبه در دل گفت "خدانکنه" و منتظر برای ادامه ی حرفش ماند.

-اون اومد که برای من دفترچه ی کنکور بخره. حالش خوب نبود. کاش نزاشته بودم بیاد.

روزبه سرعت ماشین را پایین آورد.

-اونجا چیکار داشت؟ نزدیک شرکت ما!

آهی کشید و جواب داد:

-خونه ی ما خیلی پایین تر از شرکت شماست. اون روز خیلی اصرار داشت خودش بره و من نرم. چون من تازه از سرکار و کلاس برگشته بودم.

روزبه نتوانست جلوی کنجکاوی خود را بگیرد:

-کارو کلاس؟!

-آره. من چون شاگرد ممتاز آموزشگاه بودم و میشناختنم بهم حق التدریسی می دادن که به بچه ها درس بدم.

-چه درس هایی؟!

-فیزیک، ریاضی و شیمی!

-غیرقانونی نیست؟! برای گرفتن مربی مدرک می خوان!

-چرا بود. ولی من خیلی خواهش و تمنا کردم. البته قرارداد داریم ها.

روزبه در دل برای دختری که بی کسی در زندگی اش موج می زد و دریایش رنگی مشکی داشت، دل سوزاند.

-درآمدت از اون راهه فقط؟ خرج خانوادتم میدی؟!

مونا سرش را بالا انداخت:

-من تنها نه! حقوق بازنشستگی بابامم هست.

سوال های روزبه تمامی نداشت.

-بابات کجا کار می کرده؟!

-شهرداری. پارکبان بود.

با آن حال خراب و بیمای اش خارج خانواده را تقبل می کرده است.

-آقای راد!

بی آنکه به سمتش برگردد جواب داد:

-بله!

-سرنوشت بابام چی میشه؟

چرا انقدر مظلوم؟

اگر سهم ساسان نبود صد در صد او را برای خود می کرد.

-راستش رو می خوای بشنوی یا دل خوش کنیش؟

چرا انقدر جدی؟

اگر پول دار نبود سهمش از اخلاق این مقدار از جدی بودن نمی شد.

حتما یک لبخند مهربان برایش خرج می کرد.

-راستش رو!

خوددار بودن جلوی این دختر کمی سخت بود.

-اگر ولی دم رضایت بدن که آزاد میشه اگر هم نه که باید 230میلیون دیه پرداخت کنن. در غیر این دو صورت توی زندان میمونه تا زمان پرداخت یا رضایت!

آه تندی که دخترک کشید کاملا واضح به گو ش روزبه رسید.

_ولی دم اون‌خانوم‌کی هست؟ میرم‌التماس می‌کنم. هر چی بگه می گم چشم، فقط کافیه رضایت بده. بخدا جدی میگم، کنیز خونه ش میشم. شما فقط بگو...

_منم!

مونا نشنید و ادامه داد:

_شما فقط بگین کیه ! خودم میرم درخونه ش دربونش می شم!

_میگم منم! چرا ادامه میدی هی؟

سیلی به صورتش زدند؟ نه دردش بیشتر بود!

به کتکش گرفتند؟ نه هنوز هم دردش بیشتر بود!

کشتنش؟ نه از آن هم بیشتر!

شوک زده وهراسیده به مردی که تا آن لحظه خود را لو نداده بود، نگریست.

_چیه؟ نگران شدی؟

هر چه در دل داشت را برزبان راند.

_من... من نمیدونستم!

_حالا که فهمیدی. هنوزم حاضری؟ حاضری که من هر چی‌بگم بگی باشه؟

نمیدانست!

ازمردی که سنی‌مطابق با ساسان یا کمی بیشتر داشت، چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟

اصلا اگر می‌گفت بله چه اتفاقی می‌افتاد؟

چه از او میخواست؟

پدرش می‌ارزید؟ معلوم‌است که می‌ارزید!

_از کدوم‌طرف برم؟ سمت چپ یا راست؟

با صدای مردانه ی روزبه به خود آمد.

سر بلند کرد وبه مرد جوان چشم‌دوخت:

_بله!

روزبه دست از روی دنده کندو به جلواشاره داد:

_ببخشید. برید سمت چپ! ولی لطفا توی کوچه نرین. کسی میبینه!

روزبه چراغ ها را خاموش کرد.

آهسته سر کوچه نگه داشت.

یعنی با ساسان که می‌امد هم‌سر کوچه پیاده می‌شد؟

مقایسه! مقایسه داغانش می‌کرد! هیچوقت فکرش را نمی‌کرد روزی خود را با ساسان مقایسه کند.

-پیاده شو!

اگر نمی‌پرسید که میمرد!

-بابام! بابام چی‌میشه؟

آهان! حالا چه شد!

-هر وقت بین بابات و ساسان به یه انتخاب رسیدی، اونوقت کی‌تونم باهات درموردش حرف بزنم!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-اگر... به هردلیلی بفهمن ساسان از این قضیه با خبرشده همه چیز از بین میره! همه چیز...

ترسید.

آب دهان قورت داد.

روزبه متوجه شد و در صدد توضیح برآمد:

-لازم نیست از چیزی‌بترسی. این حرفو زدم چون ساسان چیزی‌به نام‌منطق نداره. که اگر... که اگر داشت اینطور مست نمی‌کرد.

با آنکه ساسان را می‌پرستید وازجان و دل دوستش داشت اما حق را به روزبه می داد.

بارها دیده بود که ساسان طاقت نزدیکی اوبه افراد غریبه را ندارد.

یعنی اگر به آشنایش نزدیک میشد، وضع فرق می‌کرد!؟

خطر نمی‌کرد.

ساسان کلا انسان حسودی بود و مونا را برای خود می‌خواست.

-اخه چرا؟ ساسان که...

روزبه برای بیشتر معلوم نشدن میل درونی اش اخمی کرد ومیان حرفش پرید:

-حرفمو دوبار تکرار نمیکنم! مامانت نگران نشه! شب بخیر!

مونا ناچارا چشمی گفت و ازماشین پیاده شد.

بدو رفتن دخترک گفت:

-هر وقت تصمیمتوگرفتی خبرم کن!

مونا سری تکان داد وبی نا به سمت خانه رفت.

چه می شد؟

چه بر سرش می‌آمد؟

شاید دوساعت گذشته بود که در خیابان ها گشت وگذار می کرد اما حاضر نمی‌شد به خانه برود.

دلش با دیدن ساسان خون می شد.

او با انتخابش زندگی عمویش را تحت تاثیر قرار داده بود.

تصنیفش را به سر حد صدای خود رساند و سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد.

به روز هایی که سال ها قبل برایش سرنوشتی ناخواسته رقم زد، فکر کرد.

به روزی که پدرش میراث هنگفتی برایش گذاشت و خواست که ساسان را تحت کنترل خود بگیرد.

آن خدا بیامرزم میدانست ساسان مرد زندگی نیست و نمی تواند از پس خود بربیاد.

سفر کرد به روزی که پدر و مادر ساسان طلاق گرفتند و از هم جدا شدند.

مادرش به عیاشی هایش رسید و پدرش مسولیت تنها پسرشان که ساسان بود را قبول کرد.

دو سال بعد توی کارخانه پدری اش زیر یکی از دستگاه ها در حالی که مشغول بررسی و علت خرابی اش بود، بدنش رنده شد و پر به سمت آسمان گشود.

بعد از آن ساسان ماند و او و پدرش!

اوضیع تا زمانی که پدربزرگ ساسان زنده بود هم کمی بهتر از حالا بود.

حداقل ساسان در خانه و جلوی خدمتکارها عیش و نوش نمی کرد.

مشکلاتش را در الکل و مستی غرق نمی کرد.

پووفی کشید و پره ی بینی اش را خاراند.

حالش از موقعیتی که در آن قرار گرفته بود به هم می خورد.

ماشین را به سمت اتوبان منتهی به خانه اش هدایت می کرد که موبایلش زنگ خورد.

شماره ی ناشناس از اپراتور ایرانسل بود. شماره اش کمی آشنا بود اما هر چه فکر کرد به نتیجه ای نرسید.

خواست جواب ندهد اما با خود گفت شاید کار مهمی در پس این زنگ باشد، پس جواب داد:

-بله!

-الو... آقای راد...

شماره ی مونا بود. همانی که بعد از تصادف از دست پیرمرد کش رفت.

مگر قبلا سیوش نکرده بود؟ یادش نمی آمد!

-مونام!

صدای مضطرب دخترک نگرانش کرد.

-چی شده مونا؟!

-مامانم... مامانم غش کرده میخوام ببرمش بیمارستان اما...

دیگر نگذاشت بیشتر ادامه دهد و گفت:

-نگهش دار دارم میام.

به ماشینش دور بخشید و به سمت خانه مونا برگشت.

مونایی که خاطرش عزیز و نگاهش معتبر بود.

***

دست هایش می لرزید.

انقدر گریه کرده بود که دیواره های پلکش سرخ و متورم شده بود.

صورتش از شدت عرق گلگون شده بود.

لب هایش را به حدی به دندان گزیده بود که خط دندان هایش روی پوستش پیدا بود.

-وای مامان... مامان قشنگم... خدا منو لعنت کنه! خدا منو بکشه راحت شن از دستم!

حتی در آن شرایط هم به فکر خودش نبود.

می خواست دیگران را از دست خود خلاص کند.

روزبه بر روی صندلی کنارش نشسته و به سمت جلو خم شده بود.

دو دستش را در هم قلاب کرده و به روبه رو خیره بود.

-خدا منو از رو زمین برداره. اون از بابام که دستش به جایی بند نیست این از مامانم که..

صدایش از شدت گریستن خشدار شده بود.

با دیدن پرستاری که از اتاق بیرون آمد، از جا برخواست و به سمتش هول برداشت.

-خانوم... خانوم حال مادرم چطوره!؟

پرستار نگاهی به دو تیپ کاملا متفاوت زوج انداخت و جواب داد:

-فعلا همونطورن. دکتر بالای سرشه.

از نگرانی اش که نکاست، هیچ! تازه بدتر شد.

-خانوم تورو خدا! یه کاری کنین... خواهش می کنم!

پرستار سری تکان داد و همچنان خیره به روزبه ی جذاب نگریست.

احتمالا در دل با خود می گفت:" این دو تا با همن؟!"

روزبه میان نگاه خیره اش پرید و پرسید:

-چیزی توی چهره ی من نامناسبه که اینطور زل زدین سرکار خانوم؟!

پرستار یکه خورد. سر بالا فرستاد و لب زد:

-نه! وقتتون بخیر!

و رد شد.

مونا به مرد عصبی که معلوم نبود کدام اخلاق مال اوست، دقیق شد.

دقیقا کدام بود؟ خوب یا بد. عصبانی یا آرام! تندخو یا سرد مزاج! مهربان یا...

-اگه اذیت میشین برین خونه. می بخشین مزاحم شمام شدم. آخه کسی رو نداشتم زنگ بزنم.

چرا انقدر توضیح می داد؟ لابد ساسان توضیح می خواسته است.

به سمتش برگشت و به معصومیتش دقیق شد.

-چرا انقدر توضیح میدی؟من اگر اینجام به خواست خودمه. و اگر موندم مطمئنا دلم خواسته. ربطی به تو */نداره، فهمیدی یا نه؟!

مونا سری تکان داد و همچنان شرمزده گفت:

-من از دو طرف باعث رنجششون شدم. هم از طرف بابام که یکی عزیزاتونو گرفت. هم از طرف مادرم که وقتتونو گرفت. مگه میشه شرمنده نباشم؟ حلال کنین تورو خدا!

خوات دوباره هق بزند که روزبه میان حرفش پرید:

-دختر جان! من آدم بی شرفی نیستم که اگر کسی زد به دستم، دستش رو بات چاقو نقش و نگاری کنم، چون آدم بی اعصاب و کج اخلاقی ام دلیلی نمیشه انسانیت سرم نشه1 قضیه ی بابات و عزادار شدن هم ربطی به بی گناهی مادرت نداره. تا وقتی ام تکلیفش مشخص نشه من اینجام و باید تحملم کنی.

مونا سر به زیر انداخت:

-مرسی که هستین. خدا عوضتون بده!

-میتونم بپرسم چرا مثل پیرزن ها حرف میزنی؟!

میان تمام اعصاب خوردی ها و گریه هایش خنده اش گرفته بود

خودش هم قبلا به خود بارها غر زده بود که چرا مثل پیرزن ها تشکر می کند.

-ببخشید.

روزبه که لبخندش را دیده و کمی راضی شده بود، سر به سرش گذاشت:

-چی رو ببخشم؟!

-اذیت هاموا!

-شرط داره!

دخترک با همان لخند نگاهش را به روزبه دوخت:

-چه شرطی؟!

-اینکه فعلا به مشکلات فکر نکنی و بری بخوابی.

چه خواسته ی عجیبی! پس مادرش چه می شد؟

-مامانم!

روزبه از جا بلند شد.

-اونو من الان خبر می گیرم. یه نواز قلب ساده قرار بود بگیرن. عمل قلب که نبوده!

مونا در دل "خدانکنه" ای گفت و لب زد:

-من... من نمیتونم. اول باید بدونم وضعش چطوره...

روزبه به سمت ایستگاه پرستاری می رفت که پرستارِ دیگری از اتاق بیرون آمد.

روی لب لبخند داشت:

-خانوم!

مونا هیجان زده و نگران بلند شد.

-چی شده؟! مادر من...

-خداروشکر خوبن. ولی یه سکته ی ضعیف و رد کردن. خیلی مراقبشون باشین. بحران دارن؟

روزبه سر به زیر انداخت و هیچ نگفت اما دخترش جواب داد:

-بله! متاسفانه! ممنون از شما. خیلی زحمت کشیدین. میتونم ببینمش؟

پرستار سری تکان و جواب داد:

-البته! فقط فکر کنم امشب رو اینجا میمونن!

آه از نهاد مونا بلند شد.

-چرا؟ خب خونه باشه که بهتره؟

روزبه کنار گوشش لب زد:

-نگران هزینه ش نباش!

و روبه پرستار ادامه داد:

-مشکلی نیست. کارهای پذیرش رو انجام بدین!

مونا خجول از فهمیدن درد و حال عجیبش کنار کشید و به محض رفتن پرستار، رو به روزبه کرد و گفت:

-لازم نبود آقای راد. می بردم خونه و بالای سرش تا صبح نشستم.

-اینجام میتونی پیشش بشینی. با خیال راحتتر!

-من شرمندتتون شدم.

با لبخند نگاهش کرد. اولین بار بود دیگر. هوم!؟

-تو نگران شرمندگیش پیش من نباش. تا مامانت به حال میاد و دور و برش رو می شناسه برو یکم استراحت کن!

مونا در صدد اعتراض برخواست که روزبه اصرارهایش را قیچی زد:

-یه حرف رو دو بار تکرار نمی کنم. برو بخواب!

برعکس ساسان، این مرد اصلا قابل پیش بینی نبود.

اصلا نمی شد از چین بین ابرویش به حال دلش پی برد.

گاهی چین ابرویش یعنی عصبانیت و گاهی یعنی جدیت!

گاهی یعنی بیرون آمدن از حال شوخ و گاهی یعنی نگرانی!

-من میرم ولی...

کاش حرفش را تا آخر می زد.

روزبه آدم نخ کس شدن زبان و ریسمان بافتن به هم نبود.

-ولی خواهش می کنم شمام بیشتر از این منو خجالت زده نکنین. من صبح که شد زنگ می زنم ساسان بیاد. بیشتر از این مزاحم شما نمیشم

دهان این دختر را گل میگرفت اگر بار دیگر اسم آن ساسان بی لیاقت را بیاورد.

انگار نه انگار دیشب در مستی و بی هوشی دیدش و هیچ فرقی با یک مرده نداشت.

به خدای احد و واحد اگر... اگر یک درصد فقط یک درصد به مرد بودن ساسان اطمینان داشت، دخترک را با خیال راحت به او می سپرد. اما... امان از آن پسر... آدم نمی شد.

-اگر صبح بیدار شد و یادش بود دیشب تورو دیده اونموقع بگو بیاد. بیشتر از اون فقط خودتو کوچیک می کنی.

دستی به شلوارش کشید و بلند شد.

-من... من میرم چون باید استراحت کنم. صبح کلی کار دارم. کارهای ترحیم مژده و دادستانی بابات رو دستم مونده.

چیزی هم جنس با آبرو از سر مونا ریخت و زیر پایش جمع شد.

اگر ساسان واقعا نمی دانست دیشب آن همه وقت را مونا برایش خرج کرده، واقعا میمرد.

خودش که نه، غرورش جلوی آن همه آدمی که دیده بودنش و روزبه، میمرد.

-من مطئنم ساسان منو یادش میاد.

و یادش افتاد زمانی که ساسان را دید، چطور بویید و بوسیده شد. عمیق و از ته دل!

در آغوشش کشیده شد. گرم و ملتهب!

پوزخند روزبه مثل پتکی بود که فرق سرش را شکافت.

-آره. منم مطمئنم.. ولی کاملا برعکس تو مطمئنم.

سوئیچش را روی انگشت چرخاند:

-خب من برم دیگه! تو هم برو بخواب.

چشمک زد! چشمکی دلبرانه!

-فردا یکی رو می فرستم دنبالتون ببرتون خونه. کارای ترخیصم خودش انجام میده!

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با نیشخند گفت:

-چون من مطمئن نیستم ساسان کاری واست کنه!

دخترک را میان بهت و ناباوری هایی که از هر طرف به سمتش حمله می کردند، تنها گذاشت و رفت.

توی ماشین که نشست، شماره ی یکی از کارمند هایش را گرفت و با وجود دیر بودن وقت، تمام دستورات فردارا به او داد.

حالا که خیالش راحت بود همانجا توی ماشین خوابید.

او که مرد دور شدن از مونا نبود. بود؟!

***

"قسمت دوم"

ساعت پنج صبح بود که با صدای اذان بیدار شد.

اهسته دستی به صورتش کشید و نیم خیز شد.

با یاد اتفاقاتی که برایش مادرش افتاده بود، فوری نشست و گفت:

-مامان!

وضویش را گرفت اما نمازش را فعلا نخواند و به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

هیچ کس نبود که از وضعیت مادر او مطلعش کند.

خود به سمت اتاقش رفت و آهسته در را باز کرد.

مادرش با چهره ی زجر دیده اما مهربان در خواب عمیقی فرو رفته و چشم هایش را بسته بود.

شاید آرام بخش تزریق کرده بود که اینچنین آرام خوابیده بود. بی فکر کردن به شوهر زندانی اش!

در را بست و برگشت.

با خیال راحت نمازش را خواند و سجده ی شکر را برای خوب بودن حال مادرش به جا آورد.

با لبخند آرامی شماره ی ساسان را گرفت.

مثل همیشه این خودش بود که صبح بیدارش می کرد.

مگر عشق همین نبود؟

که صبح با صدای او بیدار و شب با صدای او بخوابی؟

ببوسی اش بی ترس و ببویی اش بی بهانه!

در آغوشش بکشی بی منت و برایش وقت خرج کنی بی دغدغه!

چرا! عشق دقیقا همین بود. که او باشد و عشق باشد و محلی برای عشق ورزیدن!

انگار انرژی مثبت از سر تا پای وجودش را تسخیر کرد. او چطور توانسته بود به روزبه ای که فقط یک روز و خورده ای بود می شناختش، اعتماد کند؟

معلوم است که همیشه حق با ساسان است.

دیشب خطا کرد و تمام! از امروز او مردی دیگر می شد مثل هرروزش!

همانقدر عاشق همانقدر قانون مند!

شماره اش را گرفت و منتظر پاسخ ماند.

زنگ ها پس هم نواخته می شدند اما ساسان جواب نمی داد.

ناامید خواست قطع کند که صدای خسته ی ساسان را شنید:

-الو... جانم!

-الو ساسان! سلام عزیزم صبح بخیر.

-صبح بخیر عزیزم کجایی؟

خواست دستش بیاندازد تا ببیند آیا دیشب در یادش بود یا آنکه حق با روزبه است؟

-من پیش تو... تو اتاق اینطرفی ام.

یک هو صدای جدی و نگران ساسان را شنید:

-چی... تو اینجا چیکار می کنی مونا؟

-خودت دیشب گفتی بیا!

-من... من گفتم بیای؟مگه خل شدی؟

آه از نهادش بلند شد.

مگر میشد مرز یک روز و شب را به فراموشی سپرده باشد؟

همان دیشب قول داد که آن اتاق، اتاق خوابشان می شود و آن تخت، تخت خوابشان؟

یعنی قول هایش هم فراموش شده بود؟

-عزیزم من دیشب حالم خوب نبود. یعنی... یعنی کمی گیج بودم.

برای اولین بار به خود جرات داد و گفت:

-مست بودی. تا خرخره نوشیده بودی. روی علامت های ممنوع رابطمون رفتی و خط قرمزارو رد کردی. تو... تو چطور تونستی...

و موبایل را قطع کرد.

خسته از بازی سرنوشت و ساسان داشت کم می آورد.

ساسان مردش بود.

قرار بود در آینده در کنارش باشد و برایش بماند.

چطور می توانست شب به آن مهمی که ساسان را به مادرش ترجیح داده بود، یادش برود؟!

الکل تا این حد تاثیر گذاشته بود؟

-بخدا خودش گفت بیا!

بلند حرف زدنش با خودش باعث شد یکی از 7شت سرش بشنود و بپرسد:

-یادش می اومد یا نه؟!

چه می گفت؟!

به روزبه ای که همیشه حقدار بود چه می گفت؟

سکوت می کرد یا داد می کشید؟

از دست ساسان عصبی بود که در این موقعیت حساس کنارش نوبد.

حتی نپرسید مادرت کجاست و حالش چطور است!

برگشت به پشت و ناامید روزبه را نگریست:

-مگه شما نرفتین؟!

روزبه بود و غرروش!

-رفتم و برگشتم.

-قرار بود یکی دیگه رو بفرستین!

روزبه بود و غیرتش!

-فرستادم. کارارو کرد و برگشت. وقتی تو داشتی با ساسان سر و کله میزدی مادرت مرخص شد و الان هم تو ماشین منتظرته!

چشم های مونا داشت از کاسه درمی آمد که روزبه برای اولین بار دندان نما خندید.

-بیا... بیا.. تازه اول مصیبت هاته! راه بیفت!

مونا وسایلش را از نمازخانه برداشت و به همراه روزبه سوار ماشین شد.

مادرش را در سلامتی کامل دید و نفهمید کی خود را در آغوشش انداخت و بوسه بارانش کرد.

-دورت بگردم من! قشنگ من! خوبی؟!

این حجم از احساساتی که در این دختر جمع شده بود را فقط یک مادر عاشق و یک روزبه شیفته می توانست ببیند.

-خدا نکنه! دخترم... کجا بودی پیدات نکردم!؟ آقای راد بنده خدا کلی معطل شد.

این مادر خوش اخلاق و مهربان می دانست که آقای راد همان کسی است که باعث زندانی شدن شوهرش شده است؟

-ببخشید مامان. درگیر تلفن بودم. باید کلاسامو کنسل می کردم. سرخود که نمیتونم نرم.

روزبه از آینه نگاهش کرد و به درونش پوزخند زد!

-چرا نری‌مادر؟برودورت بگردم. از کجا بیاریم بخوریم؟ باباتم که...

و گریه امانش نداد ادامه ی حرفش را بزند.

روزبه سکوت کرد وترجیحا هیچ نگفت. مونا اما شانه های مادرش را فشرد.

-نکن با خودت قربونت برم. میاد بیرون. من نمیزارم اون‌تو بمونه!

روزبه اینبار بی سکوت میان حرفش پرید:

-تواگربخوای میتونی کاری‌کنی بیاد بیرون.

نه!امکان نداشت اجازه دهد بین پدرش و ساسان یک‌حق انتخاب داشته باشد! او هر دورا با هم می‌خواست!

-امیدوارم بتونم کاری کنم که بدون از دست دادن چیزی‌بابامو ازاد کنم!

و باز هم‌نیش خند معنادار روزبه:

-منم امیدوارم!

عجز وناله های مادرش ادامه دار میشد که اینبار روزبه میان حرفش پرید و گفت:

-مادر جان من میتونم کاری کنم همسرت رو ببینی! میخوای؟

مونا متعجب نگاهش می کرد که روزبه لب زد:

-قرارداد باید سکرت بمونه!

باید صدای قلبش را می‌بست یا نگهش می داشت؟

قلبی که ترس از روزبه را فریاد می‌کشید.

-واقعا میشه پسرم؟ تورو به امام حسین! منو ببر ببینمش! من به نبودش توی خونه اصلا عادت ندارم. دلم‌پرمیکشه ببینمش!

روزبه با لحنی که انگارنه انگار که خود باعث این رنجش است گفت:

-چشم. قرارو برای امروز جور می کنیم. برین خونه آماده بشین خودم میام دنبالتون.

و با چشم مونای متعجب را به سکوت واداشت.

-چشم پسرم. چشم.

آن دو را به خانه رساند و فوری پیامی برای مونا نوشت:

-"من بخاطر مادرت این قرارو جور کردم. سعی نکن فکر های بیخود کنی. آماده ش کن"!

ساسان جلوی خانه منتظر آن دو بود.

پیاده که شدند و روزبه که غیب شد از پیچ کوچه بیرون آمد

سر و صورت خسته اش نشان می داد تا همان لحظه خواب بود است.

-لام حاج خانوم. سلام مونا!

مونا با دلگیری سلام کرد اما رعنا، زن از همه جا بی خبر بیچاره با خوش رویی جوابش را داد.

از ارتباط دخترش با این جوان خبر داشت و او بود که اصرار به جدی شدن رابطه دشت.

-ببخشید تورو خدا. من درگیر بود.

مونا هیچ نگفت و باز این مادرش بود که جواب داد:

-فد ای سرت. من خوبم حالا...

خوب بود حالا؟ مگر چه شده بود؟

-چی شده مگه؟ من که نفهمیدم!

مونا با تمام ناراحتی اش نمیخواست غرور ساسان را جلوی مادرش خورد کند، میان حرفش پرید و فت:

-مامان من نخواستم که ساسان بفهمه. کلی درگیری داشت. الانم به اصرار خودش اینجاست

و با چشم حالی اش کرد که حواسش باشد.

ساسان با لبخند حرفش را تایید کرد.

-نگفت که براتون اتفاق بدی افتاده. چی شده؟

رعنا در حالی که به سمت خانه می رفت، تعریف کرد و هر لحظه بهت ساسان را به بهت سنگین تری تحویل می داد.

-آخی. بخدا نمیدونستم. کاش مونا گفته بود.

مونا در دل گفت: "گفتم، نشنیدی!"

-کاش یه پیام داده بود.

مونا در دل گفت: "میخواستم بدم، تو حواست نبود که"!

ساسان که همیشه اجازه ی ورود تا کنار در در و نه بیشتر را داشت، همانجا ایستاد و باز هم معذرت خواهی کرد.

خواست خداحافظی کند و برود که مادر مونا گفت:

-بیا تو پسرم. تا من اماده شم و برم خیلی طول نمی کشه. جلوی در و همسایه هم فکر نکنن غریبه ای بهتره.

ساسان از خدا خواسته قبول کرد و به دنبال آن دو وارد شد.

صدای رعنا تا داخل خانه هم شنیده می شد.

-خدا خیر بده آقا روزبه ی راد رو. اگر اون نبود که من هیچوقت نمیتونستم غلامرضارو ببینم. خدا عوضش بده.

ساسان در جا ایستاد.

آنقدر متعجب بود که نه حرف زد و نه سوال پرسید.

همانی شد که روزبه یا مونا از آن می ترسیدند.

مونا با چشم به او فهماند "فعلا چیزی نپرس، توضیح میدم"

ساسان هم به اجبار سکوت کرد تا بعدا توضیح بشنود.

هر چند درونش منقلی از آتش روشن کرده و داغش می کردند.

روزبه راد به آن دو چه ربطی داشت؟

اصلا مگر می شد کسی که باعث زندانی شدن غلامرضا شده بود، خودش خانواده ی طرف را پیش او ببرد؟

-دخترم. تا من میرم حموم و میام برای آقای ساسان چای بزار.

مونا در حالی که شال بیرونی اش را با شالی راحت و ساده عوض می کرد، جواب داد:

-چشم. میخوای بعد برگشتت بری؟

-بوی بیمارستان میدم. خالم از خودم بهم می خورده مادر. یه دوش بگیرم سرحال میشم.

مونا "باشه" ای گفت و لباس ها و حوله اش را حاضر کرد.

-بیام واست لیف بکشم؟

عادت های همیشگی شان بود.

-نه مادر! تو به مهمونمون برس!

بیشتر طعنه هایش بابت سرانجام نگرفتن رابطه ی آن دو بود.

اینکه بعد از گذشت تقریبا یکسال به یک پایان خوشحال کننده برسند.

-چشم. پس شما برو.

مادرش که به حمام رفت، مسیر برگشت به سالن جمع و جور خانه شان را پیش گرفت که سینه به سینه با ساسان شد.

-هیع... بسم الله! چرا بی خبر ظاهر میشی؟!

-من و بسم الله و ول کن. عموی من پیش شما چیکار می کرد؟

جواب؟ نداشت.

حرف؟ نداشت.

سخن؟ نداشت.

توضیح؟ نداشت.

توجیح؟ ابدا. نداشت.

-با توام مونا. مردی که به شما رضایت در اومدن پدرت رو نداد، چطور میتونه واسطه ی ملاقاتی پدر و مادرت بشه؟

-هیش! التماست می کنم. هیش. مامان نفهمه سکته می کنه. تازه از بیمارستان اومده. دو ساعت داستان تعریف نکرد ها . بازی جون مادرم با عزرائیل هم شرح ندادم.

داشت وقت می خرید تا حرف ها و تهدید های روزبه را توی ذهن مرور کند.

"نزار بدونه... زیادی حساسه... فکر های دیگه می کنه..."

-با توام مونا. عموی من اینجا چی میخواد؟

مونا آهسته او را به کناری برد و کلافه دستی روی پیشانی اش کشید.

چقدر فشار و عذاب تحمل می کرد؟

از یک طرف روزبه و رفتارهای مشکوکش، از طرف دیگر ساسان و کارهای غیرقابل تحملش!

-ساسان.

-هوم.

آنچنان منتظر بود گویی که می خواهند تاریخ خدایی نکرده مرگش را کف دستش بگذراند.

-اونشبی که اومدم خونه و خورده بودی تا بیخ گلو... همون شب عموت منو رسوند خونه!

-رو چه حساب؟ مگه محسن نبود؟ چرا خودش...

-ساعتو دیدی؟ میدونی کی از من خواستی بیام پیشت؟ خدمه ها وظیفه ای در مقابل سبک سری های تو ندارن.

چقدر رک و بدزبان شده بود.

زمانه این چنینش کرده بود، زمانه!

-مجبور شد منو برسونه. همون شب فهمیدم باعث زندانی شدن پدرمه. من از قیم بودن اون برای مژده خبر نداشتم.

نفس عمیقی کشید:

-کلی وقت برد تا تونستم به خودم مسلط بشم. از وابستگی های مادرم گفتم و راضیش کردم حداقل مامان و بابام یه ملاقات داشته باشن. همین.

ساسان که از دل راضی نبود، مخالفت کرد:

اون اگه دلش می سوخت کامل رضایت می داد، این کارها چیه دیگه!

مونا که خودش هم نفهمید چطور این دروغ ها را سر هم کرد، شانه ای بالا انداخت و لب زد:

-درست یا غلط، همین شد که میبینی. منم برای مادرم خوشحالم، بقیه ش مهم نیست. تو... تو بهتر نیست کمی از خودت بگی؟ تو این روز های سخت من به جای بودن پیشم، نشستی قدح و می به دست گرفتی؟اینطوری بابای من آزاد میشه؟ اینطوری حلقه ی تو توی انگشت من میره؟ آره؟!

ساسان سینه سپر کرد:

-من همین امشب با داداش حرف میزنم. میگم که میخوامش و میخواتم.

-با چه پولی؟ با چه رویی؟ با چه مهمونی ای که می خوای بگیری؟ با چه مهمان هایی؟ کاری که به داداش خانت وابسته ست؟ با رویی که بابات مستیت نداری؟ با مهمونی بزرگ و تجملات زیادت یا مهمان هایی که بابام جزئشون نیست؟ کدوم ساسان؟! کدوم؟!

ساسان دندان به هم سایید و لب زد:

-من اعصاب ندارم دختر. با من بازی نکن مونا!

-بازی چیه؟ دارم میگم با چه اسم و روشی میخوای تشریفتو بیاری؟

انقدر اعصابش داغان بود که نمی دانست چطور خود را خالی کند.

دلش می خواست تا خود شب ساسان را بزند.

-تو چرا به من فشار میاری؟ فشار نبود بابا کمه، فشار سکته ی مادرم کمه، بشینم سر عمو و برادرزادگی شمام خودمو به سلابه بکشم؟

-من... من بخاطر تو خوردم.

-واقعا لطف کردی.

یک قدم عقب رفت و روبه روی سینه ی دختر جوان ایست کرد.

مستقیم به چشمانش زل زد و گفت:

-سر تو با عموم بحث کردم. سر تو بحث کردم که کارم به خوردن کشید...

مونا بغض آلود گفت:

-من... من... من بخاطر تو نصف شب پا شدم اومدم. اومدم ولی اصلا یادت نموند که من اونجا بودم.

اشکش ریخت.

-اما... اما ایرادی نداره ها! من کی از تو چیزی خواستم که حالا ازت بخوام اتفاقات اون شب رو یادت بمونه؟!

پووفی کشید و عقب رفت گرفت.

-فقط یه چیزی رو بدون. تو منو به بدترین شکل زمین زدی. من بین نگه داشتن مادرم و اومدن پیش تو، اومدن پیش تو رو انتخاب کردم. چرا؟ چون با داشتن تو مادرمو خوشحال نگه می داشتم.

دست روی قلبش گذاشت:

-من تورو با قلبم انتخاب کردم.

بینی اش را بالا کشید:

-تو چی؟ من رو با یه شیشه ی مشروب که من احمق حتی تشخیص نمیدم چیه تاق زدی ساسان!

آنقدر ساسانش را دردناک گفت که ساسان به سمتش خزید:

-باشه. باشه... معذرت می خوام. من نمیدونستم انقدر اذیت شدی. باشه عزیزم. تو گریه نکن.

زد توی پیشانی خودش!

-خدا منو از روی زمین برداره که دل تورو شکوندم.

مونا زیر لب نالید:

-خدا نکنه!

-باشه. تو اعصاب خودتو خورد نکن. من اشتباه برداشت کردم بهت فشار اوردم. باشه؟

هول زده حرف میزد ساسانی که جانش برای عشقش در می آمد اما عاشقی کردن بلد نبود.

مونا کمی عقب کشید و روی زمین نشین کرد.

-خوبم! من خوبم!

صدای قلب ساسان را می شنید اما هیچ نمی گفت.

انگار دیگر شوقی برای شنیدن قلب ساسان هم نداشت.

انگار دیگر اعصابی برای شنیدن حرف های مرد رویاهایش نداشت.

آخ که دلش می سوخت از این انتخابی که کرد و ساسان را آن شب برگزید.

-جوون ها!

صدای ماشین را شنید.

-چای دادی آقا ساسان مادر؟!

مادر جان خبر داشت که ساسان مشروب خورده است؟

همان شبی که تو را رها کرد و تو سکته کردی؟

خبر داری یک طرف این قضیه ها به عموی ساسان برمیگردد؟

نمیدانی مادر... نمیدانی!

-نه! مامان... میارم حالا!

-صبح تا حالا چیکار می کردی؟ بدو بیار.

غرهای مادرش را کجای دلش می گذاشت؟!

-چشم. چشم. شما اماده شو. من چای مهمانت رو حل می کنم.

و مادرش را به اتاق برد.

چای برای ساسانی که پشیمانی و حسرت کالبدش را فرا گرفته بود، آورد.

-بفرما! بخور تا بریم. دیرمون شد.

نگاه کردن به چشم های مونای جسور شهامت می خواست.

اما ساسان کم رویی را کنار گذاشت و نگاهش کرد.

-ببینمت مونا!

دیدش!

-میشه باهام سرسنگین نباشی؟ داغون میشم.

می شد!

-باشه. کارت چی شد؟

این یعنی بخشیدش؟

-هیچی. جلسه رو اوکی کردم. عمو راضی بود.

البته تا حدودی.

تو چیکار کردی؟ کلاسارو برنداشتی؟!

سری بالا فرستاد:

-نه. فعلا مرخصی ام. ببینم وضعیت بابام چی میشه.

باید چیزی می گفت دیگر! مثلا من عمویم را راضی کردم یا چه می دانم وکیل می گیرم.

-با عمو حرف زدم.

چشم های بی فروغ مونا خیره اش شد.

-خب!

-گفت قیمشم و مسئول. نمیتونم.

این از اولی اش.

-خواستم وکیل بگیرم که کمِ کم چندمیلیون خرجشه!

آن هم از مورد دوم.

جرعه ای از چایش را نوشید.

-اما تو نگران نباش. من حلش می کنم.

دلش خوش بودها.

در همین یک روز کلی مادرش بی قراری کرده بود و نزدیک بود سکته ی عمیق کند.

این پسر که خبر نداشت.

-انشاا...!

رعنا از اتاق بیرون آمد و چادرش را روی مچ دستش باز کرد.

-بریم دخترم؟

ساسان برخواست و قبل از مونا به حرف آمد:

-بریم من میرسونمتون.

مونا میان حرفش پرید:

-آقای راد میاد دنبالش.

ساسان تایی از ابرویش را بالا انداخت:

-تو چی؟

-من میرم آموزشگاه! باید در مورد مرخصی حرف بزنم باهاشون.

اخم ساسان باز شد.

-من میرسونمت اگر بخوای.

مونا جلوی مادرش جانب داری کرد:

-نه. خودم برم بهتره. ممنون!

ساسان که عادت به این رفتارهایش داشت "باشه" ای گفت و بعد از خداحافظی از اهالی خانه، منزل را بالاخره ترک کرد اما...

امشب حرف میزد با روزبه! شاید وکیل،شاید رضایت و شاید...بازهم هیچ!

***

چقدر حرف و طعنه شنید تا توانست رضایت آقا ادریس را بگیرد.

ان بنده خدا هم حق داشت.

کلاس ها فشرده و تعداد معلم هایش کم بود.

چطور می‌خواست آن همه کلاس را سازماندهی کند.

در آن یک هفته ی مانده به آزمون استخدام ها!

در حالی که نفس عمیقش را از ریه داخل می کشید وارد خیابان شد.

موبایل که یک‌سره زنگ میخورد را از جیب مانتواش بیرون کشید و جواب داد:

-بله!

ساسان بود که از شرکت تماس می گرفت.

با لبخند گفت:

-سلام عزیزم. خسته نباشی. خوبی؟

نه خوب نبود اما گفت:

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم خوب باشی. خسته نیستی؟

چرا! خسته بود اما گفت:

-نه نیستم. چطور؟ برنامه ای داری؟

ساسان روی صندلی چرخی خورد و گفت:

-آره! راستش میخواستم یه برنامه بچینم امشب با عموم آشناتون کنم.

همان عمویی که مشکوک است؟

همانی که حالا با مادرش در زندان به سر می‌برد؟

همانی که تاکید کرد ساسان چیزی از معادله ی سری میانشان نفهمد؟

همانی که سنش کم‌می زد اما عقلش کشور گشایی می‌کرد؟

همان عمو؟ منظورش همان ادم بود؟

-امروز وقتش نیست.

باد ساسان را خواباندند انگار!

-چرا؟ نمیتونی یه بارم تلاش منو ببینی مونا؟

چقدر در این دو روزساز مخالف های مونا را تحمل کرده بود.

درست، پدرش در زندان و مادرش در بیمارستان بستری بود!

معلوم نیست درنبود او چه کشید مونای بیچاره، آن هم‌درست. اما... اما این درست نیست که ساسان را عذاب می‌دهد وبا او سردی میکند.

-میگم چرا... چرا جواب نمیدی؟

-چون مادرم تو موقعیت مناسب نیست. چون بابام تو زندانه! چون خودم... خودمو گم کردم. اصلا حوصله ی هیچی ندارم. خانواده ماز هم پاشیده، اونوقت به فکراشنایی باشم؟

یخ کرد.

-یه سال صبر کردیم. یکم دیگه م روش!

ساسان بی صبرانه گفت:

-تو هیچ میدونی داری منو ادیت میکنی مونا؟ باشه! من میدونم تو موقعیت درستی نیستی ودلت خوش‌نیست اما قرار نیست زمان رسیدن منو تو به تعویق برسه! هم من تورو میشناسم و هم تو منو! دیگه چی میخوای؟

چرا انقدر چانه میزد؟ چرا تلاش می کرد وقتی...

-یا نکنه مشکل دیگه ای داری؟ تو تا قبل از قضیه ی بابات اینطوری نمی‌گفتی! تازه از من بیشتر مشتاق بودی! لازمه یادآوری کنم یا نه؟

نمی‌توانست بگوید!

لعنتی دستش زیر دست عموی ساسان گیربود.

اگر او امرکرد مشکلی نیست که خود مونا هم از خدا خواسته به خواسته ی یک ساله اش می رسید.

-خودتم داری میگی قبل این قضیه! قضیه ی بابام کل خونه رو تحت تاثیر خودش قرار داده. تو این شرایط نمی تونم به عروس شدن فکرکنم!

جمله ی آخرش را با بغضی عجیب غریب گفت.

خودش هم نمی دانست چه مرگش است و چرا لب های لعنتی اش می لرزید.

-مونا!

چه ناز مثل همیشه صدایش زد.

بدون ترس ودلهره بر عکس مونای هراسیده!

-من دوستت دارم‌دختر. دیگه باید چیکار کنم باور کنی؟

او باور داشت.

حتی این باورش را می‌پرستید.

حتی این پرستش را طواف می‌کرد.

حتی این‌طواف را با دل و جان قبول داشت. اما...

اما این موضوع به نجات پدرش مربوط بود و تا زمانی که با روزبه حرف نمی‌زد، شرایط و قراردادهایش را می‌شنید ول کن نبود.

پیچ خیابان را رد کرد و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت.

-منم دوست دارم ساسان. اما باید کمی صبر کنیم. باشه؟

-من امشب با داداش حرف میزنم حالا یا میگه نه یا میگه باشه. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. هست؟ مونا لبی کج کرد و با چشمان ریز شده مقصد بالای اتوبوس را خواند.

دید با مقصدش یکی ست. بلند شد و جواب داد:

-الان دیگه تصمیم خودته.

سوار اتوبوس می شد و به ساسان مثل گوش می‌داد:

-باشه خانومم. تو آروم باش و به کارت برس. بقیه شو من حل می کنم. الان کجا میری؟

بی تعارف بگوید، دلش برای "خانومم" گفتن های ساسان تنگ شده بود و غنج میرفت.

- میرم خونه غذا آماده کنم. مطمئنم مامان که بیاد رمقی برای غذا آماده کردن نداره. زیر بار این که منم درست کنم نمیره.

- باشه عزیزم. مراقب خودت باش. می بوسمت.

دلش شور میزد برای اینکه یک روزه ساسان را نداشته باشد.

-باشه. منم همینطور. تو هم مراقب خودت باش.

و بالاخره تلفن را قطع کرد.

موبایل گرم شده بود.

می‌خواست ببیند مادرش کجاست. شماره اش را گرفت و منتظر پاسخ ماند که که صدای روزبه را شنید.

-سلام.

مثل همیشه پر از معما حرف می‌زد. این مرد چه در چنته داشت؟

-سلام. خوبین؟ من شماره مامانمو گرفتم؟

-آره. درست گرفتی اما موبایلش رو گذاشت پیش من. نمیتونه تو ملاقاتی با خودش ببره.

زد روی پیشانی خودش و پیاده شد.

راست می گفت بنده خدا!

-آها. کی تموم میشه و میاد؟

-تقریبا یک ساعت دیگه.

-دلش طاقت نیاورد و بالاخره پرسید:

-میگم بابام چطور بود؟ شما ندیدینش؟

-نه. من فقط مادرت رو رسوندم. بعدش هم باید برم به خاکسپاری برسم.

مونا لب به دندان گزید و گفت:

-تسلیت میگم.

-ممنون. خوب کاری باری؟

نداشت. نه کار. نه بار. با یک چیز دیگر هم نداشت و آن هم رو بود. رویش نمی شد چیزی بگوید یا حتی بپرسد.

-هیچی. مراقب باشین. خدانگهدار.

روزبه خداحافظی آهسته ای کرد و موبایل را قطع کرد.

نفهمید چطور به و با چند قدم خود را به خانه رساند.

وارد شد و لباسهایش را کند.

هر کدام را گوشه ای انداخت و زیر نور اندک محیط ایستاد.

-چرا بابا؟ چرا رفتی؟ مگه تو همین جا ننشسته بودی و غذا می‌خوردی؟

محکم زد روی مچ دست خودش.

آنقدر محکم که صدای ذوب شدن اشک از چشم هایش را مثل خوردن قلوپ آب جوشید.

-چرا نذاشتی خود بیشعورم برم؟

پوف کلافه کشید و بر روی زمین نشست.

-ما رو به خاک سیاه نشوندی. مادرمو آلاخون بالاخون کردی.

بغض کرد و گریست.

-منو بد اخلاق کردی. تقریبا از کار بیکار کردی.

زمین را با دو دست به باد مشت‌های کم جانش گرفت:

-تو مرد این خونه بودی. هرچند نصفه و نیمه اما مرد این خونه بودی. نبض تپنده این خونه بودی. چراغ روشن خونه بودی. امید مامان بودی. مرد من بودی. بابام بودی.

چانه ی لرزانش را بی کنترل لرزان تر کرد.

-بابای نازم. دلم برای دست های زحمتکش تنگ شده. برای سیاهی بین انگشت و ناخن ها که همیشه ازشون دوری می‌کردم، تنگ شده. من درد دارم بابا. درد بدی رو توی سینم حس می کنم. میتونی بفهمی؟ صدایش بلند بود. درست مثل هق هق های بلند بالایش!

-من دیگه رمقی برای ادامه این زندگی نکبتی ندارم. وقتی تو گفتی پاک میشم، آقای بالا سرتون میشم، من از خوشحالی ۱۲ ساعت تمام درس میدادم به دانش آموزام. پام درد نمیکرد، سرم آروم بود. انگار دوپینگ کرده بودم. هیچ حالیم نبود. اما... اما تو خوب نشدی. پاک نشدی و من روز به روز بدتر شدم. داغون تر شدم. کلاسام کمتر شد. ساعت های کاریم آب رفت گرفت. و امروز...

دو دستش را به هم مالید.

-امروز تمام شد.

هق هق هایش را با دراز کشیدن روی زمین به سر حد نهایت خود رساند.

-و سهمم شد تنهایی. شد بی کسی. شد آواره گی. شد شرمندگی جلوی کسی که عموی عشق می شد. عمویی که یک سال به اسم و رسم میشناختمش. اما هیچ وقت از نزدیک ندیده بودمش.

چانه اش باز لرزید.

- کاش اصلا نمی دیدمش بابا. از وقتی دیدمش تو دلم آشوبه. همش دلم گریه میخواد.

سرش را به سمت سقف خانه بلند کرد.

نم های کنار گچ بری های قدیمی خانه، دلش را غم دار کرد.

- از زندگیم راضیم. از مال نداشتم شکایتی ندارم ولی قلبم داره از تهدیدهای اون مرد فشرده میشه. میفهمی بابا؟ اگر تو نمی رفتی اون روز، اگر من خر و احمق واسه کنکور حرص نمی زدم الان همه چیز فرق میکرد. شاید اون هیچوقت تورو نمی بخشید اما من عذاب وجدان انتخاب ساسان یا تورو نداشتم.

سرش را با دو دست گرفت و بلند هق زد:

-خسته شدم. تو این دو روز به اندازه ۱۰ سال پیر شدم بابا. تنم جون نداره، صدام جون نداره، میل به خوردن و خوابیدن از تنم رفته.

آهسته روی زمین دراز کشید و پاهایش را توی شکم جا کرد.

سرش را توی گودی گردنش برد و پلک هایش را محکم روی هم فشرد. اشک که نه، درد از میان چشم هایش بیرون زد.

-چی می شد تو معتاد نبودی، مامان سالم بود، من دانشجو می بودم، توی خونه قدیمی زندگی می کردیم اما از خودمون بود. دستمون به دهنمون میرسید. پراید داشتیم. صبح ها کره و مربا می‌خوردیم، ظهرها آبگوشت. بعد از ظهرها برات کیک نسوخته میپختم.

میان گریه هایش خندید:

-بس که سعی کردم با ماهیتابه درست کنم همیشه زیر دستم می سوخت.

پووف کشید.

-نشد دیگه. حالام مونا باید پس بده. همه چیز و مونا باید پس بده. مگه این مونا نبود که عاشق شد؟ هوای عاشقی به سرم زد. حالا خودش کور میشه و بار این زندگی را تحمل میکنه.

خودش را محکم در آغوش کشید.

- اون با دست‌های کم جونش از مامانش و این خونه مراقبت می کنه. بدون ترس از آینده بدون ناراحتی بابت نبودن تو. باشه؟ تو فقط گریه نکن. بابت وضعیتت شرمنده نباش. من خودم با دست های خودم تو رو میارم بیرون. مگه نه اینکه همیشه میگفتی مرد خونه من تویی مونا؟

اشک‌هایش را پاک کرد و از جا بلند شد.

غم خوردن دیگر فایده نداشت.

دیگر مهم نبود چه کسی چه چیزی می گوید، باید از پس همه چیز بر می‌آمد.

مثل همیشه محکم و تنومند.

چای دم کرد. هل ریخت . گل محمدی ریخت. بو بخشید به چای.

کیک گذاشت و بر عکس همیشه نسوخت.

آخ که درد داشت با نبود پدرش انگار بدبیاری ها هم از خانه کوچ کرده بود.

لباس گل گلی که مادرش دوخته بود را پوشید.

روسری آبی آسمانی اش را پوشید.

جوراب مشکی اش را به پا پوشاند.

آرایش ملیحی بر روی صورتش نقش بست.

همه کار کرد که در مقابل نگاه شاد مادرش شاد ظاهر شود.

بخندد و بی آنکه درد دلش را بیرون بریزد، خوشحال به نظر بیاید، اما مگر می شد؟

بغض سرکش گلویش را تحت کنترل خود گرفته و می فشرد.

محکم و قوی انگار که قصد کشتن او را دارد.

با سلاح سرد!

با دست هایی در دستکش های مشکی پوشیده شده.

صدای کلید در را شنید. تلویزیون را روشن کرد. خواست نشان دهد یعنی مشغول دیدن تلویزیون بوده است.

-سلام دخترم.

چقدر شاد است، درست مثل دخترش!

-چقدر بابت سراغتو گرفت.

چه قدر پدرش شاد بوده است، درست مثل دخترش!

- دخترم؟

چقدر در هپروت بوده است، درست مثل همیشه!

سربلند کرد و به مادرش لبخند زد.

خودش بود؟ همانی که دیشب سکته ای خفیف را رد کرد؟

همانی که به زور نفس می‌کشید؟ خدارا شکر که نفس میکشید.

-جانم مامان! سلام.

چادرش را به جا لباسی آویزان کرد و پرسید:

-حواست کجاست دخترم؟ دوساعته دارم صدات میزنم.

لبخند زد. امروز باید می‌خندید. وظیفه اش بود.

این مادر فقط لیاقت فقط دیدن خنده را داشت.

-همین جام. همین جا. فقط کمی درگیرم.

-درگیر چرا قربونت برم؟ چیزی شده؟

-نگران کلاس‌هامم. نمی دونم چی میشه. کلی ورقه ی تصحیح نکرده ی آخر ترم دارم.

خیال مادرش راحت شد.

-مادر تو منو ترسوندی که. خیالم راحت شد. کار خوبه! گرفتار این شکلی باشه خوبه.

کنار دخترش نشست:

-چایی نداری به مادرت بدی؟

مونا یک هو با یادآوری چیزهایی که حاضر کرده بود، با یک لبخند، بوسه ای روی لپ های مادرش گذاشت و از جا بلند شد.

-معلومه که دارم مامان خانم. هم چای دارم، هم کیک.

-بازم کیک سوخته؟

این سوال همیشگی پدرش بود!

بغضش گرفت، اما پسش زد.

-نه. ایندفعه سالمه. میارم الان.

با پذیرایی کامل به مادرش رسید و او را با لبخند رضایتی که بر لب داشت تماشا کرد.

-چه خبر؟ بابا چی می گفت؟

-سلام رسوند. خدا رو شکر رو به راه بود. تو اون خراب شده فقط سیگار میکشه.

-بعد حرف می‌زنیم مادر. فعلا بخور.

رعنا سری تکان داد و او فرصت پیدا کرد بغض چند ساعته اش باز خفه کند.

حتی جان نداشت بغضش را بکشد.

قاتل گلویش هم نمی‌توانست بشود. ای مونای بی عرضه! ای مونای دست و پا چلفتی.

ای مونای احمق!

-مونا!

چای به دست از آشپزخانه بیرون آمد.

جلوی مادرش گذاشت.

-جانم؟ کیکش خوشمزه شده. بخور.

-مرسی فدات شم. میگم... قضیه ی این آقا روزبه چیه؟ چطور به این دختر وصل میشه؟ همین خدابیامرز! پس روزبه یک چیزهای گفته بود.

- مگه بهت چی گفت؟

مادرش تکه‌ای از کیک را به دندان گزید و گفت:

-گفت من با این دختر یه رابطه هایی دارم. اما نمیتونم الان توضیح بدم، چون باید برم به مراسمش برسم. —خب.

-گفت دخترت کاملا خبر داره. برات توضیح میده.

مونا سری تکان داد و لب زد:

-تو فعلا چای و کیکتو بخور. من می گم برات.

مادرش خریدارانه نگاهش کرد و گفت:

-چه خوب شدی مادر. قربونت برم که تو این روز به فکر مادرت بودی و خواستی با شادی در کنارش باشی. دیدید که چه دقیق مادرش را می شناخت؟

دیدید که چه با ظرافت او را از ته دل قبول داشت؟

به سمت زن میانسال کشیده شد و او را در آغوش کشید.

حقش که یک آغوش بود؟ هوم؟

-فدای مامان خوشگلم بشم.

ندای قلب واقعی فقط تپش قلب بین مادر و دختر؛ مادر و پسر؛ پدر و دختر و پدر و پسر است.

- مامان!

از آغوشش بیرون کشید دخترکش را تا ببیند سیمایش را!

-جونم مامان!

-این اقا قیم دخترست.

دهان مادرش بازماند.

- دختره توی شرکت آقای راد منشی بود و بعد اینکه پدر و برادرش فوت می‌کنن، میشه قیمشو همه چیز تحت نظر میزارتش.

زبان مادرش به لکنت افتاد.

- چی... چی میگی دخترم؟

-اره. حقیقت اینه.

- پس... پس چرا منو برد پیش پدرت؟

مونا شانه بالا انداخت و جواب داد:

- سوال منم همینه و یه چیز دیگه هم هست.

مادرش منتظر نگاهش کرد.

- روزبه عموی ساسانه.

زن بیچاره که مشغول خوردن کیک بود به سرفه افتادم.

مونا به کمکش شتافت و پشت کمرش را مالید.

-ولی اینکه چطور انقدر جوونه رو باید از بابابزرگ و بابای خدابیامرز ساسان پرسید.

مادرش که تازه نفس پیدا کرده بود به حرف آمد:

-چطور عمو و برادرزاده در اومدن؟

مونا ضربه ای به سرش وارد کرد.

-از شانس کج من.

- چرا کج؟ خوبه که! شاید ساسان بتونه برای بابات کاری کنه.

بیچاره نمی‌دانست ساسان برای او یک کار کرده بود و آن هم مستی بودو

زن میانسال دستپاچه از پیدا کردن راه‌حلی برای شوهرش ذوق زده گفت:

- مادرجان فردا زنگ بزن دوتاشونو دعوت کن برای ناهار. میان اینجا سر سفره حرف می‌زنیم. ها؟

چشمانش برق زد.

-شاید تونستیم راضیشون کنیم بابا تو آزاد کنن.

مهربان دستان رعنا را گرفت و آهسته به شانه ش زد:

- راهش این نیست. اگر بیان که روزبه و ساسان با هم درگیر میشن. از اونجا که من به ساسان خبر ندادم و داستان روزبه رو یهوی فهمید همه چیز قاطی میشه. بهتره که فعلا تو مضیقه نزاریمشون.

مادرش سری به نشان تفهیم تکان داد:

-خب... خب من برای آزادی پدرت به اون مرد احتیاج دارم. فقط روزبه رو دعوت کن.

-نمیشه! ساسان ناراحت میشه.

-واسش توضیح بده. بگو که قضیه چطوره.

- فرقی نداره. اون پیش خودش فکر های خراب و بی جای خودشو می کنه. میشناسمش. یه دنده ست.

***

ساسان برایش آب هویج بستنی خریده بود.

دوستش داشت. وقتی با ساسان بود شاد بود. میخندید. نه از این خنده های الکی ها، نه، خنده های از ته دل و واقعی!

-من قربون با اشتها خوردنت برم. باورم نمیشه باز داری میخندی.

خودش هم باور نمیکرد.

انقدر ساسان در دوست داشتنش دست و دل بازی می‌کرد که نمی‌توانست نخندد، خوب نباشد.

خود را بق بگیرد و کم محلی کند

- با تو خوشم دیوونه.

ساسان مستانه خندید و گفت:

-یکی دیگه سفارش بدم؟

مونا دو دستش را بالا گرفت:

-نه دورت بگردم. مرسی. کافیه. خودت که نخوردی.

-من میل ندارم. ظهر شرکت خیلی خوردم.

گفت شرکت و کرد یادآوری یک چیزهایی را!

- چرا کلا تو توی شرکت بودی؟ پس عموت!

- اون درگیر مراسم ختم مژده بود. تا هفته سر نره نمیتونه بیاد.

مونا ابرویی بالا انداخت:

-آهان! خدا بهش صبر بده.

ساسان به زیر لب چیزی گفت:

- انگار براش مهمه.

-چی؟

-هیچی ولش کن. تو چه خبر؟ مامانت بهتر شد؟

مونا سری تکان داد و از وضعیت نرمال امروز مادرش گفت:

- آره. بهتره. کمی بی قرار باباست ولی مثل روز اول خود خوری نمی‌کنه. دست آقا روزبه درد نکنه. هواشو داشت.

ساسان با حسادت گفت:

- پس من بوقم؟

مونا قاشق بستنی را کنار گذاشت:

-دور از جون. کی گفت بوقی؟

-وقتی اسم اونو میاری، من تعطیل میشم دیگه.

توی ماشین بودند و کسی نمی دیدشان.

دو طرف صورت ساسان را قاب گرفت.

به چشمانش خیره شد و از ته دل گفت:

-هیچکی برای من تو نمیشه. هیچ کس. درسته، اون شب کلی ناامید شدم. حتی تصمیم گرفتم باهات قهر کنم و حرف نزنم اما طاقت نیاوردم و باز آشتی کردم. مگه میشه کسی رو با عشقم، جونم، مقایسه کنم؟

-اون برش داره. کلی پادو داره که منه بخت برگشته هم یکی از اونام. اصلا حق یکی دیدن منو و اونو نداری!

مونا دستهایش را گرفت و سعی کرد آرامش کند:

-آروم باش قربونت برم. حالا چیزی نشده که! من غلط بکنم عشقم رو اذیت کنم. مقایسه ش کنم. تو... تو منو اینطور شناختی ساسان؟

ساسان اخم آلود نالید:

-درد دلم زیاده. اگه میبینی چرت و پرت میگم بیشتر از هر جا و هر وقت دیگه بهت نیاز دارم. ببین... ببین من از تو بیشتر دارم زجر میکشم بابت این قضیه که واسه پدرت پیش اومده. دلم میخواد کمک کنم اما نمیتونم...

مونا بوسه روی گونه ی عشقش زد:

- قربون دلت برم من. مرسی که همیشه پیشمی. خب توهم که وضعیت منو میدونی. منو درک کن. انقدر به خاطر وضعیت بهم ریخته زندگیم داغونم کنه...

دست مونایش را گرفت و آهسته پوست نرمش را نوازش کرد:

-من کنارتم عزیزه دلم. تو بهترین اتفاق زندگیمی.

به بغض مونا لبخند زد و چانه اش را گرفت:

- اینو نلرزون زندگی. انگار همین جمله کافی بود تا چانه اش بیشتر بلرزد.

- من پیشتم عشقم. گریه چرا؟

مونا هق زد و خود را در آغوش او اسیر کرد.

آهویی اسیر در دستان ساسان شد.

طالب این اسارت بود و مخاطبش را می پرستید.

رقص انگشتانش میان انگشتان ساسان فقط لمس کردنی بود.

کاش رگهایش حافظه دار بودند تا می توانست خواستنش را در آنها به حافظه بسپارد.

-ساسان.

ساسان هوشیار که از بودنش در نزدیکی مونا مست شده بود، لب زد:

-جان ساسان!

ناز کردن که جرم نبود. بود؟

- دلم یه خواب طولانی میخواد. تو اون خواب خبری از بابا و زندان رفتنش نباشه. از مادر مریضم تو خواب خبری نباشه. من و تو بی دغدغه بخندیم. صدای خنده هامون برسه به آسمون.

آرزوهای قشنگ کردن که جرم نبود. بود؟

-من قربون دل پاکت برم زندگیم. میشه همه چیز رو بسپاری به ساسانت؟ خودم دونه به دونه ی آرزوهاتو براورده می کنم. فقط تو غصه نخور. به دلت بد راه نده. خواهش می کنم ازت.

عاشقِ عشق بودن که جرم نبود. بود؟

-تو کنارم باشی کافیه ساسان.

بود... کنارش می ماند... بی تردید... بی منت... با بهترین حس خواستن های عمیق...

دست هایشان در همدیگر قفل شد. انگشتانشان لای هم فرو رفت.

دخترک سر روی شانه ی ساسانش گذاشت و با حسرت داشبورد ماشینی که بی شک از روزبه به ساسان رسیده بود را لمس کرد.

چه از این دنیا کم میشد اگر پدرش پشت ماشین می نشست و موتوری نبود که تصادفی هم در کار باشد؟ چه از این دنیا کم میشد اگر گواهینامه پدرش پانچ نمی‌شد و بیمه اش پرداخت می شد؟

اگر یکی از دو مورد قبل بود، پدرش تصادف نمی‌کرد و زندانی شدنی در کار نبود و در نهایت کسی اذیتش نمی‌کرد.

حالا هم پدرش درکنارش بود و هم مادرش پیشش نشسته بود. حتی قلب مادرش هم دیگر لکنت دار نمی شد.

-خانمم داره به چه فکر می‌کنه؟

به بدبختی‌هایش!

دستش را زیر دست از ساسان روی دنده قرارداد تا آرامش بگیرد.

سر روی پشتی صندلی گذاشت و جواب داد:

-به نداشته هام.

پوزخند زد.

-میگن به داشته هات فکر کن تا که نداشته هات به چشمت نیاد. اما من که جز تو و بابا و مامانم چیزی ندارم.

-سلامتی رو داری.

-از درون داغونم.

-میدونم.

فشار زیاد انگشت و تکرار:

- میدونم ولی من همیشه پیشتم. اینو فراموش نکن.

با لبخند نگاهش کرد. با احساس و خواستنی.

-مرسی بابت بودنت.

ساسان ماشینش را دم در یک رستوران شیک نگه داشت و آهسته به سمت مونا چرخید.

- مونا. امشبت رو برای من کنار میزاری؟

-مامانم.

-بگو با منی. قول میدم برسونمت.

با آنکه خودش به با ساسان بودن احتیاج داشت اما...

موبایلش که زنگ خورد، بند افکارش پاره شد.

دست از دست ساسان بیرون کشید و شماره ی افتاده را نگاه کرد:

-اِ مامانم.

-خب جواب بده.

زیر لب "باشه" ای جواب داد.

-جانم مامان.

-...

-اِ چه زود. آره من کلید دارم. مطمئنی خوبی؟ نکنه جاییت درد می کنه. جون مونا راستشو میگی؟

-...

-اگر بیام تا اتفاق بدی افتاده مامان خونه رو...

-...

-باشه پس بخواب. درهارم قفل کن. من قبل 12 میام.

-...

-چشم. چشم...یه لحظه!

موبایل را به سمت ساسان گرفت و به او گفت:

-مامان میخواد باهات حرف بزنه.

ساسان "باشه" گفت و موبایل را کش رفت.

-الو... سلام حاج خانوم.

-...

-قربون شما. الحمدالله بهترم. اونم خوبه خدا رو شکر.

و حرص خورد. و مونا فهمید شخص کذایی عمویش است.

- چشم. چشم. من قول میدم. چشم.

مونا با ذوق به مردانه حرف زدن و قول دادنش نگریست و محوش شد.

مرگ از مرد جز بودن و مرد بودن همیشگی چه چیزی می توان توقع داشت؟هوم؟

-خدا نگهدارتون باشه. مراقب خودتون باشید.

موبایل را قطع کرد و به سمت مونا برگشت.

دخترک از خوشی ارتباط صمیمی بین مادر و عشقش غرق لذت بود.

-جان دلمی مونا.

مگر برای مونا غیر از این بود؟

-تو هم جان دلمی.

خندیدند و به هم خوشی تقدیم کردند.

-بریم رستوران؟

مونا "بله" گفت و هر دو به سمت رستوران حرکت کردند.

شاید در آن رستوران برای یکی شدن شان قدمی برداشته می شد و یا شاید...

***

غذای شان را خوردند و نوشیدنی گازداری بعد از آن میل کردند.

مونا دستمال دور لب هایش کشید و تشکر کرد:

- ممنونم.

به چهره ساده و بی آرایش مونایش نگریست و با خود گفت:

-" خدا اونو بی آرایش زیبا ساخته. لبهای قرمزِ گوجه ای. چشمای مشکی که انگار سرمه کشیدن داخلش. ابرو های هشت برداشته نشده. پلک های پرپشتو فرخورده. گونه های نشگون گرفته شده. آخ که بی مثال بود عشقش."

-چرا انقدر خوشگلی؟ چرا انقدر منو درگیر خودت کردی دختر؟

مونا لبخند زد و لحظه ای به صورت کم سن و سال نشان دهنده ی مرد روبرویش نگاهی انداخت:

-در اصل این منم که به تو گیرم. مثل یه حباب توی دست های تو قرار گرفتم. یا میترکم و میمیرم یا پرواز می کنم و به عرش میرسم.

چه تشبیه قشنگی.

انگار که زن ۶۰ ساله حرف می زد و نه دختری پشت کنکوری و ۲۰ و اندی ساله.

دست درازی کرد و دست هایش را گرفت.

-تو زندگی منی، میدونستی یا نه؟

نوازش دستان ساسان مثل مسکنی که نمه نمه به بدن تزریق می شود، آرامش کرد.

-ساسان.

-هوم.

-خیلی دلم میخواد بابا رو ببینم. چون که خودم باعث و بانیش شدم خجالت می کشم.

پووف کلافه ای کشید.

- تو این چند روزه با خودم توی جنگ بودم. روم نمیشد بهش نگاه کنم. به خاطر من به این روز افتاد.

ساسان دست هاش را فشرد:

-تو بهترین کارو می کنی. من مطمئنم. تو مقصر نبودی. ناخواسته شد.

حتی حرف های ساسان هم نمی توانست آرامش کند.

روی موبایل ساسان پیامک رسید.

دست مونا را رها کرد و پیامک را خواند.

مثل همیشه پیامی از دوست هایش برای رفتن به مهمانی.

خواند و گفت:

-مونا!

-جانم!

-رفیقم معین پیام داده نوشته میای تولد یکی از بچه ها یا نه! گفتم با خانومم بیرونم، میگه با هم بیاین!

-مامانم نمیدونه. من بی اجازه ش نمیتونم بیام.

ساسان اصرار کرد:

- با منی دختر. مردت باهاته. آقات کنارته. بیا تا بریم قبل از 12 می برمت خونه. طبق قولم به مامانت.

-نه ساسان. منو ببرخونه، خودت هر جا خواستی برو. من نمیتونم.

ساسان دستش را گرفت و آهسته نالید:

-یعنی به من اعتماد نداری؟

داشت ولی...

- دارم.

به چشم های مونا نگریست و لب زد:

-پس بهم اعتماد کن و بیا. این همه شب تنهایی رفتم تو نبودی، یه امشب که موقعیتش جوره نه نیار.

مونا دو دل نگاهش کرد:

-پس بزار به مامان یه پیام بدم که حداقل عذاب وجدان نداشته باشم.

ساسان هیچ گفت و مونا سکوتش را رضایت برداشت کرد.

- پس بدم.

پیامکی با این مضمون که با ساسان به یک جشن تولد کوچکی می روند و خیلی زود برمیگردند برای مادرش فرستاد.

موبایلش را توی جیب گذاشت و حداقل با وجدانی راحت به دنبال ساسان رفت.

نمی‌دانست چرا اما ته دلش حس بدی داشت.

انگار که کار اشتباهی می کند یا قدم اشتباهی برمیدارد.

از رفتن به یک جشن که هیچ کس نمی شناستش و لباس مناسب هم تنش نیست حسی زمخت داشت.

-ساسان.

ساسان در را برایش باز کرد و جواب داد:

-جانم.

- من لباس مناسب ندارم. حتی آرایشم نکردم.

ساسان لبخند زد.

ماشین را دور زد و سوار شد.

سوئیچ را توی جاسوئیچی قرار داد و گفت:

-می برمت یه جا لباستو میگیریم، بعدشم یه آرایشگاه کارتو اوکی کن تا بریم.

مونا بود و سادگی ذاتی اش!

-نه! پس انداز کن. چرا الکی خرج کنی آخه! اونم واسه یه شب!

ساسان بود . هوای های اوج گرفته ی مردانه اش!

-الهی من بخورم تو رو! ولی نه! یه امشب رو بذار یه خانمی باشی که می خوام.

یعنی با این لباس ها نمی خواستش؟

- واسه زن آیندم لباس بخرم مشکل داره؟!

ناراحتی اش رفت.

با این حرف قلبش تالاپ و تولوپ کرد.

انگار که سوار چرخ و فلک بزرگ و بلند باشد.

-باشه پس. اما گرون نباشه.

انگشت اشاره ی تهدیدگر دخترک را توی دست گرفت و بوسید.

-قربون درک و شعورت بره ساسان. چشم. بریم؟

مونا با لپ های قرمز و حنایی رنگش تایید کرد و ساسان پدال گاز را فشرد.

***

خسته بود.

تمام تنش خستگی را فریاد می کشید.

نفس های خسته اش داد می کشیدند: " بس است روزبه"

روی مبل توی سالن بزرگ عمارت لم داده و چشمهایش را می مالید.

ماریا از پشت سر با لیوان در دست ظاهر شد.

آقا.

بی آنکه دست از پشت پلک های خسته اش بردارد، جواب داد:

-بله.

- براتون شربت چهارتخم با با عرق آوردم. میزارم روی میز.

دست دراز و امر کرد:

-بده من.

برداشت و یک سره سر کشید.

-ساسان کجاست؟

-رفتن بیرون.

-توی مراسم ندیدمش این بشر چیزی به نام شعور نداره؟

صدای ماریا کمی فضول و آهسته شد:

-آقا. غیبت نباشه یه وقت.

-حرفتو بزن ماریا. فلسفه بافی نکن.

-اقا... آقا ساسان عصری رفتن بیرون با اون دختر خانم. خودم شنیدم با تلفن حرف میزد باهاشون.

روزبه لیوان را بر روی میز کوبید.

تقریبا به سمت پشت هول برداشت و ماریایی که ریز بین نگاهش میکرد را شکار کرد.

- ساعت چند؟

-6عصر آقا. مراسم که شروع شد زنگ زدم گفتن نمیام. با خانمم بیرونم.

روزبه تایی از ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

-چه زنی؟ چه همسری؟ چه خانمی؟ این جوونی قاطی کرده. بده من اون گوشی بی صاحابمو.

ماریا لب به دندان گزید:

-نگید آقا. صاحبش زنده باشن.

روزبه در خود حرص خورد.

پیچ و تاب خورد.

اعصابش را به بازی گرفته بود این رفت و آمدهای مسخره که نبود مونا را در زندگی اش دیکته می کرد.

-بفرمایید آقا.

موبایل را از دست ماریا گرفت و اخم آلود شماره ساسان را گرفت.

جواب که نگرفت، فوری شماره مونا را گرفت.

او جواب داد:

- بله.

- شما ها کجایین؟

- سلام آقای راد.

می خواست داد بزند سلام و... لا الله اله الله.

-سلام. کجایین.

-تولد.

می خواست فریاد بکشد تو غلط کردی که رفتی تولد!

-ساسان کجاست؟

-نمی دونم.

اینبار را داد کشید:

-یعنی چی نمیدونم؟

و صدای ترسیده ی مونا!

-نمیدونم خب. من یه گوشه نشستم. هرچی زنگ میزنم جواب نمیده. جراتم ندارم از سر جام بلند شم برم دنبالش.

صدای دختر جوان از نگرانی می لرزید.

بدبختی آن بود که صدای خودش هم از این طرف به خط به مرز جوشیدن می رفت و هوار کشیدن.

-اون شب پاشدی اومدی اینجا تو شرایطی که این پسر عقل درست و حسابی نداشت. رفتی توی یه اتاق باهاش.

دست خودش نبود، ناخواسته صدایش بالا می‌رفت.

-تو عقل نداری که پا شدی با یه الف بچه میری مهمونی؟ اونم مهمونی های خراب و...

دست خودش نبود، ناخواسته حرفِ دهن پرکن می‌زد.

-آدرس اون خراب شده رو بده ببینم

سردردش اوج گرفته بود.

انگار که چند نفر با پتک میزدند به جمجمه اش.

- نه میترسم ساسان.

داد کشید:

- میگم آدرس اونجا رو بد...

-چ... چشم.

آدرس را یادداشت کرد و از جا بلند شد.

با ست ورزشی که توی خانه پوشیده بود، رفت

نفهمید کی و چطور سوار ماشین شد و به مقصد که که تا خانه اش کمِ کم 1 ساعت و نیم وقت داشت، راند.

می‌خواست تمام راه را داد بکشد و فرمان را بکوباند تا برسد.

تا حلقش طعم گس کثیف بازی های ساسان را حس می کرد.

دعا دعا می کرد دیر نشده برسد و دخترک را نجات دهد.

نه به خاطر اینکه دو سال تمام از دور تماشایش می‌کرد و آموزشگاهش را زیر نظر داشت ها، نه.

به خاطر آنکه دخترکی معصوم در چنگال گرگی بی پروا اسیر شده بود.

دستانش را دور فرما محکم کرد و غرید:

-دعا کن دستم بهت نرسه ساسان. فقط دعا کن!

***

فضا مسموم!

افراد مسموم!

دختر و پسرهایی که در هم وول می‌خوردند.

لباس ها ناجور.

حرکت های بدن ناجور.

بدن ها با انعطاف به هم می چسبیدند.

می لولیدند در هم مثل کرم!

عرق کرده. هات.

این ها آدم بودند یا حیوان؟

می لرزید از ترس!

ساسان برای یک دستشویی رفته و هنوز برنگشته بود.

دلش نمی کشید در اتاق هایی که نوشیدنی در آن ها سرو می شد را به دنبالش بگردد.

می ترسید در یکی از اتاق ها را باز کند و ساسان را...

-خانوم!

رویش نمی شد با آن لباس دیده شود. اما... ناچارا سر بلند کرد.

-شما نمی رقصین؟

رقص! او که تا به حال نرقصیده بود. حتی یادش نمی آمد تمرین کرده باشد.

ساسان کجا ود؟

-نه! مرسی.

چقدر صدای لامصبش می لرزید.

انگار که لرزاننده روی گلویش گذاشته بودند.

مرد جوان که چشمان سرخ از نوشیدنی دشت.

-چرا؟ با کسی اومدی؟

ساسان کجا بود؟

این سوال مثل خوره مغزش را می خورد.

نه دل داشت و نه حال!

استرس تمام وجودش را گرفته بود.

این بود خوش گذشتنی که ساسان قولش را داده بود؟

-آره... آره نامزدم!

و خودش هم نمی دانستم نامزدش کجاست.

چشم چشم کرد و لب زد.

-نمیدونم کجاست. گمش کردم.

مرد با آنکه در حالت مستی به سر می‌برد اما دلش برای دخترک سوخت.

شاید آن اول کار و در اولین برخورد خواست با او وقت بگذراند یا به قول معروف ل.ا.س بزند اما حالا...

-با من بیا.

بی اجازه دست مونا را گرفت و به دنبال خود کشاند.

دخترک شرمزده سعی کرد اما مرد جوان او را رها نکرد.

- نترس می خوام نامزدت رو پیدا کنم اومدم تنها نباشی شکار بشی.

صدای قلب مونا گواه از خبرهای بدی که در انتظارش بود میداد.

تمام طول راهی که او به سمت اتاق های گوناگون کشانده می‌شد دعا می کرد ساسان واقعا گم شده باشد. ترجیح می‌داد خود را گول بزند اما او را در وضعیت نامناسب نبیند.

خودش هم سردرگم بود، مثل یک بادکنک در آسمان پر ستاره... دیده نمی‌شد... نمی‌ترکید اما همچنان زنده بود.

-بیا ببین خودشه.

دور ایستاد.

نزدیک نشد.

زبان در حلقش گیر کرده بود.

چشم‌هایش تار می دید.

مغزش کار نمی کرد.

اصلا... اصلا زندگی نمی کرد.

-بیا دیگه.

آهسته قدم به قدم جلو رفت. موبایل زنگ می‌خورد. احتمالا روز بود اما مهم نبود. در اتاق که بازد شد با پلک های روی هم فشرده منتظر دیدن ساسان بود که با دیدن یک مرد غریبه با زنی ب.ر.ه.ن.ه در آغوشش جا خورد اما نتوانست لبخند نزند.

-نه! خودش نیست.

مرد سری تکان داد و گفت:

- این جا ۱۵ تا اتاق داره. بالاخره پیداش می کنیم. نگران نباش.

ساسان کجا بود؟

چرا پیدایش نمی‌شد؟

چرا دستانش را نمی گرفت؟

چرا نگاه ملتمس و عاشقش را فراموش کرده و به دنبالش نمی گشت؟

-ساسان... ساسان من با زن نیست.

پوزخند مرد از صدها جوابِ حاضر جواب بدتر بود.

عصبی شد اما چیزی نگفت. آنجا انقدر نوشیده بودند که نمیشد با هیچ کس صحبت و یا بحث کرد.

-بیا اینجا.

کشانده شد به سمتی که خودش هم نفهمد کجاست. اتاق دوم بود انگار...

در آن اتاق ۲ دختر مشغول ع.ش.ق بازی بودند. مرد جوان با دیدن آن دو، انگار که مردانگی اش بیدار شده هواهایش رنگ تازه‌ای به خود گرفته باشد، لبخندی چندشناک زد و گفت:

-بقیه اتاق ها رو خودت میتونی بگردی.

و خود وارد اتاق دوم شد.

مونا را وسط زمین و هوا رها کرد.

هر لحظه یک مرد یا زن به سینه اش می‌زدند و رد می شدند.

اوهم مثل چوب خشک بی حرکت نگاهشان می کرد و در خود جمع میشد.

ساسان کجا بود؟

موبایلی که پشت سر هم زنگ میخورد، توان از پاهایش گرفته بود.

10میس کال از آقای راد!

پوزخند زد. ساسان چه کرد با دلش که او بخواهد چه بکند؟

موبایلش را به گوشش چسباند و هیچ نگفت:

-الو... الو مونا... چرا جواب ماس ماسکتو نمیدی؟ کجایی که پیدات نمی‌کنم؟

ساسان کجا بود؟

-ساسان... ساسان نیست...

در اتاق سوم را باز کرد و مبهوت ماند.

-س...س... ساسان...

به تصویری که ذره ذره آبش می کرد و جان را از تنش می‌گرفت، نگریست.

کاش کور میشد ولی ساسان را میان دست و پای زن مو بلوند نمی دید.

چه رنگ زشتی! مثل جوجه اردک زشت بود.

حقیقت را بگوید؟ قشنگ بود.

موهای شلاقی اش روی سینه و کمر ب.ر.ه.ن.ه ی ساسان ریخته می شد و او...

مسخ نگاهش می کرد.

دو دستش شل شد و کنار ران پایش قرار گرفت.

حس کرد کسی پشت سرش ایستاد و شانه های افتاده اش را گرفت.

حس کرد مردی با بویی آشنا کمرش را در حصار گرفته و سعی در گرفتنش دارد.

برگشت به پشت، روزبه بود... با ست لباس ورزشی! زشت نبود؟ اینجا جشن بودها!

خودش هم نمی فهمید بین آن همه درگیری‌های ذهنی، فکر کردن به لباس نامناسب روزبه دیگر از کجا آمد؟

-مونا!

یکی صدایش کرد. اما صدای ساسان نبود. ساسانی که قرار بود انتخاب شود.

ساسانی که قرار بود پدرش را نجات دهد.

ساسانی که قرار بود برای او آرامش باشد.

شد؟ نه نشد!

در میان زمین و هوا معلق بود که ساسان سراسیمه بیرون آمد... نگاهش کرد... روزبه هم پشت سرش ایستاد و شانه اش را محکم گرفته بود.

اگر... اگر می زد توی گوشش اتفاق می‌افتاد؟

چرا زیپ شلوارش را نبسته بود؟

دلیل باز بودن یقه لباس و دکمه پیراهن اش چه بود؟

چرا چشم هایش سرخ بود؟

چرا مردمک هایش آرام و قرار نداشت؟

انگار که ماهی ای در پی گرفتن جان و مال زندگی خویش بود.

روزبه گرفته بودش دیگر، ها؟

پس به همان پشتوانه به روزبه تکیه داد و جلو رفت.

جلوی روی ساسانی که هیچ پیش بینی ای بابت رفتار دختر روبه رویش نداشت، ایستاد.

-مونا! توضیح میدم!

توضیح؟ نه! دیگر کافی بود.

دست بالا برد و سیلی محکمی به صورت ساسان کوبید.

صدای شقه اش میان آهنگ های داغی که فضا را خفقان آمیز کرده بود، گم شد اما ساسان شنید...

روزبه شنید... مهمتر از همه خودش شنید...

آب دهانش را جمع کرد و جلوی پایش ریخت:

-من تورو مرد خودم دونستم که باهات اومدم. گفتی مردت باهاته که اومدم.

بغضی که از اون دختری ضعیف ساخته بود را پس زد.

اشک که نداشت، داشت؟

اگر هم داشت به درک، دیگر مهم نبود حتی اگر وسط این جشن زار میزد.

- گفتی بیا بریم خودم قبلا ۱۲ میرسونمت. برام لباس خریدی!

چرا گریه اش نمی گیرفت؟

- با توام! به صورتم نگاه کن دیگه!

دست هایش بالا رفت و توی هوا ماند.

- اینطوری می خواستی بابای منو از زندان در بیاری؟

سری به نشانه تاسف تکان داد:

- دیگه حق آوردن اسم من رو نداری.

ساسان جلو رفت توضیح بدهد که این بار روزبه دخترک را عقب کشید و رو به ساسان گفت:

-خونه میبینمت.

و مونای مثل عروسکِ بی احساس را با خود به بیرون از جشن بود. باورش نمی‌شد در تهران همچنین جشن‌هایی بدون هیچ محدودتی برگزار شده و دختران عروسک خیمه شب بازی اش شوند.

بیرون از در انگار که اتفاقات به صورتش سیلی شد، انگار که ازخواب ۱۰ سال بیدار شده بود، چشم‌هایش را باز کرد.

اشکش ریخت و هق به جان گلویش افتاد.

- نامرد!

روزبه در را برایش باز کرد و گفت:

-سوار شو!

سوار شود به کجا برود؟

- نامرد بی وجدان!

او به ساسان فحش می داد و نمی‌دانست که ساسان در پس در پشیمان و رنجور نگاهش می کند.

-با توام دختر!

روزبه ساسان را دید. با چشم و ابرو فهماندش که "موقع حرف زدن نیست"!

آمد در را برای دخترک باز کند اما مونا بی نا دست کشید و کنار ماشین نشست.

یادت باشد اسم ماشین روزبه را بپرسد. انگار تایر هایش بزرگتر از حد معمول بود.

آهان! شاسی بلند بود.

به افکارش پوزخند زد.

به تایر تکیه داد. روزبه بالای سرش ایستاد و دست به سمتش دراز کرد:

-داد و هوارات، گریه زاری هاتو بزار برای خونه. پاشو نز اینجا زانو نزن.

این مرد چه میدانست از دل شکستن؟

این مرد چه میدانست از رفتن و هی نرسیدن؟

-دارم یا تو حرف میزنم. گِل لگد نمی کنم!

آهسته و سر شکسته سر بلند کرد:

-چرا من؟

روزبه دستش را گرفت و سعی کرد بلندش کند اما تنش لش شده بود و بلند نمی‌شد.

ساسان با دیدن دست به دست شدن روزبه و دخترک خواست جلو برود اما... رویی نداشت. او امشب مغلوب بود. تف بالا سر بود. نامرد بود.

-مونا!

لعنت به صدای یکسانشان!

-من عموشم! بهتر از تو می شناسمش و میدونم که الان داره شکست تو رو تماشا می کنه. پس پاشو!

لعنت به هم خون بودنشان!

- من هر چه قدرم نامرد باشم تورو اینجا تنها نمیزارمت. تا نبرمت خونه پیش مادرت ول کنت نیستم. پس پاشو برو و مثل بچه آدم بشین توی ماشین.

لعنت به تفاوتشان!

ساسان کجا بود؟

چرا به دنبالش نمی‌آمد؟

هنوزم با آن زن مو بلوند بود؟

هنوز هم صبح که بشود یادش نیست دیشب چه گندی زده است؟

روزبه این بار رحم نکرد و محکم دستش راگرفت و با ضرب و زور بلندش کرد.

بماند که کتف پیچ خورد و صدای آخش بالا رفت.

بماند که نگاهش از گریستن به حلقش هق زدن را دیکته کرد.

بماند که کم آورد و مطیع روزبه شد و با ناله سوار ماشین شد:

-آنقدر اب غوره نگیر. اون به هیچ جاش نیست. هنوز اینو نفهمیدی؟

چه می گفت این مرد؟

این مرد از همه جا بی‌خبر چه می گفت؟

روزبه سوار ماشین شد و در ماشین را محکم پشت سر خود بست.

سکوت کرد... دست زیر چانه برد و آرنج را به شیشه ی ماشین تکیه داد.

لباس نه چندان باز دختر که رنگی طلایی داشت را هدف قرار داد و پرسید:

- این چیه پوشیدی؟

سکوت!

-مامانت میدونه اینجایی؟

دست به لباس شدن و پارچه ی لباسش را زیر و رو کردن!

-شخصیت تو به همچین مهمونی هایی میخوره؟

نگاه به کفش های صندل مانندش کردن!

- روت میشه علت ناراحتیت از ساسان رو به مامانت بگی؟

اشک در چشمانش جمع شدن!

-دیگه میتونی با کابوسی که امشب دیدی زندگیتو ادامه بدی؟

چانه اش لرزید.

زد به شانه اش و محکم داد کشید:

-با توأم دختر! چرا با خودتو، خانوادتو، آیندتو، بازی می کنی؟ چرا به خاطر یه الف بچه گوه میزنی به زندگیت؟ فکر کردی این آدم واسه تو شوهر میشه؟

مونا با شانه هایی که از فرط تکان خوردن ویبره گرفته بود به سمت روزبه برگشت و تنها گفت:

- بابام.

لحن معصوم و مظلومش روزبه را از تو برای ساسان جری کرد.

آخ اگر امشب ببینتش به حدی میزنتش که بمیرد.

-بابات چی؟

مونا با پشت دست اشکهایش را پاک کرد ولب زد:

-انتخابم بین ساسان و بابام، بابام.

می‌گویند عدو شود سبب خیر، الان عدو در اینجا این جشن است یا ساسان؟

-ساسان... امشب خودشو از زندگی من بیرون انداخت.

نمی‌دانست چه شده... حتی نمی دانستم چطور زیر بار هم چنین جشنی رفته اما... اما فعلا باید آرامش می کرد و نه سوء استفاده!

- اول جواب سوال من رو بده!

-چه سوالی؟

-بستنی می‌خوری یا آبمیوه؟

***

لباس ساده ی نه چندان مدل دار از دخترک شخصیت دیگری ساخته بود.

تیپ ساده ی با با مقنعه کجا و تیپ مهمانی و آرایش کرده اش کجا؟

-دوست نداری؟

با بستنی اش بازی میکرد.

انگار که میلش ته کشیده بود یا آنکه هیچ ایده ای برای خوردن یا نوشیدن نداشت.

-بابام!

روز به سر تکان داد و شیشه ی ماشین را کمی پایین داد:

- فهمیدم! انتخابات پدرته!

-نه.

بند دل روزبه پاره شد.

یعنی پشیمان شد از تصمیمش ؟

-چی نه؟

شالش را درست کرد و گفت:

-نه! منظورم این بود که می خوام بابامو ببینم.

یک تای ابروی روزبه بالا پرید:

-کی به این نتیجه رسیدی؟ تو که روز اول فراری بودی ازش؟

سر مونا پایین و کاسه بستنی توی دستش بود و مواد آن در حال آب شدن!

- روم نمی شد. چون من باعث این اتفاق شده بودم.

روزبه کیف میکرد از دیدنش در حالت عادی و دور از استرس!

به ساسان خیانتکار که خیانت نمی کرد! می کرد؟

-الان روت می شه؟چی تغییر کرده؟

تعلیق! تنها کاری که روزبه با او می‌کرد!

- چون دردم بیشتر از شرممه! چون قلبم بیشتر از عقلم داره کار میکنه.

روزبه ناخواسته کاسه بستنی را از دستش گرفت روی داشبورد گذاشت.

او عاشق ساسان بود و روزبه عاشق او!

-منو نگاه کن!

امر های روزبه خسته اش می کرد. حتی گاهی بغض به گلویش میداد.

- تو الان فقط یه کاری می کنی! میری خونه! مامانتو بغل می کنی و می خوابی. به هیچ چیزی جز آرامش اون و خودت فکر نمی‌کنی. صبح من میام دنبالت و میبرمت پیش بابات اگر تصمیمت جدیه!

انگشت اشاره اش را بالا برد:

-فقط! فقط تا فردا وقت داری در مورد تصمیمت فکر کنی و به من خبر بدی!

مونا دهان باز کرد ساسان را لعنت کند که روزبه گفت:

-میون حرفم نپر! اگر انتخاب بابات باشه که ساسان میگذری و بابات در قبال یه شرطی میارم بیرون و مثل همیشه میشه زندگی مادرت! اگرم انتخابت ساسان باشه که مردونه پاش می ایستم و تا عقدتون نکنم ول کن نمیشم.

چه می‌گفت؟ قاطی کرده بود؟ دختر مورد علاقه اش در آغوش کسی دیگر؟

- اما این انتخاب راه برگشت نداره! بن بستِ بن بسته! فهمیدی یا نه؟

احساس به تن مونا شلاق می شد و منطق به سرش پتک!

نمی‌دانست در فراسوی خیالش به دنبال چه دلیلی برای بخشیدن ساسان باشد، قلبش داد میکشید ساسان و منطقش فرید می زد رد شدن و بخشیدن!

پدرش... پدر مهربان اما بیمارش... اگر انتخابش به تغییر می انجامید بی شک از عذاب وجدان و فقدان پدر جان می کند!

-من... من نمیدونم!

نگاه نافذ روزبه به لب های دخترکی بود که با ظرافت تکان میخورد و تکانش، تکان به جان قلب مرد جوان می انداخت.

-ندونستنت رو درک می کنم و به خاطر همین تا فردا به تو وقت میدم. خواستی میتونی در موردش فقط با مادرت مشورت کنی اگر ساسان چیزی بدونه، قسم میخورم همه ی برنامه ها رو بهم میزنم. به خاطر خودم و نبود ساسان نه، فقط به خاطر اینکه من به پدربزرگش قول دادم و باید تا ابد در کنارش باشم. اما تو مجبور نیستی، باید برای آینده ت درست انتخاب کنی.

حرف های روزبه از جنس آرامش بود و حرف های ساسان از جنس عشق!

کدام یک مرغوب‌تر بود؟ عشق یا آرامش؟ مثل این می‌ماند که مروارید و جواهر یا برلیان با هم مقایسه شوند! احمقانه بود!

-در ضمن تو یه دلیل برای یه اتفاق بودی. اگر تو نبودی یکی دیگه یه چیز دیگه میتونست دلیل این اتفاق باشه.

چشمان دخترک رنگ آرامش گرفت.

شرمگین سر تکان داد و لب زد:

- بابا منو نمی بخشه.

قلب روزبه برای این حد از مظلومیت به درد آمد. اما خود را نباخت. آدم مغروری بود و چقدر بد... چون مونا رو و او زیر زیرکی کار می‌کرد.

- به من توجه کن لطفا!

مونا نگاهش کرد.

- تو واسه حرف من تره هم خورد می کنی؟

مونا شتاب زده گفت:

- نه. منظورم این نبود.

-یک کلام! آره یا نه.

-معلوم که آره! شما جای برادر بزرگتر منین.

ای لعنت به مثالت!

تمام حس روزبه را پراند. ولی خب... باز هم نباخت. روزبه بود با غرور پابرجایش!

-منِ جای هر کست دارم بهت اطمینان می‌دم پدرت جز دلتنگی هیچ حسی بهت نداره. اگر قصوری بوده بابت خودش بوده نه تو. چرا داوطلب بشه برای تو دفترچه بخره وقتی نه گواهینامه داره و نه بیمه؟

چرا خودش رو توی هچل بندازه و بعدش هم بگه تقصیر دخترم شد! اصلا همچین چیزی ممکنه؟

صدای پوف کلافه اش توی ماشین پخش شد.

- تو در حال حاضر باید به خوردن بستنیت فکر میکردی که نکردی! بعدش باید به عوض کردن لباس تنت فکر میکردی که نکردی. بعدش باید به...

مکث کرد:

-آرایشی که هیچ وقت نداری و الان داری فکر کنی که نمی کنی! پس... من هیچ امیدی به اوکی شدن تو ندارم.

مونا با قلبی که انگار آرامش گرفته بود گفت:

-میشه... میشه یه امشب رو به حرفام گوش بدین!

تو جان بخواه! جانت میشوم!

ابروی روزبه بالا پرید:

-اره. اما شرط داره.

مونا پرسشگر نگاهش کرد:

- اول باید مونای همیشگی بشی. من از ماشین میرم بیرون، تو اینجا لباستو عوض کن. با دستمال صورتتم پاک کن. بطری آب معدنی تو ماشین هست.

مونا شرمزده گفت:

-چشم!

روزبه پیاده شد و مونا با احساس رهایی که در مورد پوششش داشت خود را به صندلی های عقب رساند.

لباس هایش پنهان از نگاه روزبه ای که پشتش به او بود، عوض کرد.

با آنکه بغض حرکت ساسان و رفتارهای او در گلویش جا خوش کرده بود اما فعلا نمی خواست خود را خالی کند.

می‌خواست حرف بزند... بنالد... شاید گریه کند... اما حرف بزند.

اگر می رفت خانه و به مادرش می گفت داستان می شد.

حالش بد می شد و در آخر این او بود که ضرری دیگر می‌دید و اگر... اگر به خود ساسان هم می‌گفت باز خام می شد. خریت می کرد و تهش...

یک مونا بود با هزار بار مصرف بی‌رویه عشق برای کسی که اسراف می‌کرد.

لباسش را که عوض کرد، مقنعه اش را پوشید و از میان صندلی‌ها به جلو برگشت.

نخواست که روزبه با شنیدن صدای در اجازه ورود بگیرد.

-ساسان...هه... مرد...

در داشبورد را باز کرد و آب معدنی بیرون کشید.

ماشین ساسان هم همیشه آب معدنی داشت. آن هم آب معدنی توی داشبورد!

بغض بیدار شده‌اش را پس زد:

-لعنتی!

صورتش را کم و بیش تمیز کرد. اما سیاهی دور چشمانش را نتوانست کاری کند.

آرایشگر سرراهیِ خیلی فوری کلی روی صورتش کار انجام داده بود. نیازمند لیف می بود انگار!

-منو میبره آرایشگاه! لباس آنچنانی تنم میکنه... تو مردم بودی...هه!

اینبار نیش خند.

-ولی من الان تو ماشین عموتم.

با احساس سوز سردی که روزبه را بغل گیر خود کرد، به خود آمد و ناخودآگاه گفت:

-آخ! من یادم رفت بگم بیاد.

به سمت در رفت و بازش کرد:

- آقای راد!

روزبه به پشت برگشت و در حالیکه هووف می کرد به سمت ماشین آمد:

- ببخشید طول کشید.

روزبه سراسر صورتش را از نظر گذراند.

با نمک کی بود این دختر؟ مونای بانمک!

نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

-مونای بانمک! حالا خوب شدی.

فقط آرامش آرامش! عجیب نبود حسش به عموی عشقش؟

انسان انقدر متین و دوست داشتنی!

- آقای راد!

روزبه میان هپروت و واقعیت ناخواسته جواب داد:

-جانم!

" جانم" های یهویی مثل قند به آب می چسبند و فشار را بالا و پایین می کنند.

اما برای مونایی که دلش تیکه پاره شده بود، صرفا مثل پینه بستن می ماند.

-شما مشروب میخورین؟

روزبه نه فکر کردن و نه اشاره داد:

-به طرز عجیبی از مشروب متنفرم.

-دود چی؟

- پیپ! تفریحی!

یادش آمد پدرش اول قلیان را تفریحی، بعد سیگار تفریحی، بعد مواد مخدر تفریحی و حالا او معتادی تفریحی بود که تفریحی به زندان افتاده بود.

-مطمئنم داری به این فکر می کنی که پدر منم یه روز تفریحی استفاده می‌کرد.

احیانا ذهن خوان بود؟

نمی‌دانست چرا اما جلوی این مرد اصلا نمی تواند چیزی جز واقعیت را بر زبان براند.

هرچند در کل دختر صادقی بود.

روزبه رک جواب داد:

-آره. همه با اسم تفریح شروع می کنن. مهم عرضه و مردونگی بعدشه که آدم خودشو نگه داره.

-ساسانم تفریحی شروع کرد.

روزبه طعنه اش را زد:

- من مطمئنم تا صبح انتخابت عوض میشه! انقدر که هی ساسان ساسان میکنی.

پوزخند مونا متعجبش کرد:

- ساسان خودشو نشون داد.

مرد جوان شیشه‌ها را تا انتها بالا کشید:

- تعریف کن!

دلش می‌خواست حرف بزند... بگوید... بنالد... فریاد بزند... گریه کند... خودزنی کند... اصلا داد بکشد.

اما... ذره ای از غروری که به زور نگهش داشته بود را بیرون نریزد.

حق اویی که جز تن و نجابتش، همه چیز را فدای ساسان کرده بود، این نبود.

-من امشب... اصلا قصد رفتن نداشتم. اما وقتی گفت خودم هستم تا آخرش. باهاتم. مردت میشم، قبول کردم.

دست های روزبه زیر ران پایش مشت شد:

-دلم طاقت نیاورد به مامانم دروغ بگم. با اینکه میدونستم خوابه بهش پیام دادم و گفتم که مامان من دارم میرم تولد، اگه دیر برگشتم، نگران نشو. عذاب وجدان بابام باهام بود و نمیخواستم عذاب وجدان مامانم دنبالم بیاد و دیو بالای سرم بشه.

بچه گانه حرف زدنش گاهی از یاد میبرد که او یک مدرس است.

- وقتی وارد اون جشن شدیم، قلبم گرفت. فضا تاریک بود. اصلا... اصلا نمیتونستم نفس بکشم. انگار... انگار داشتن قلبمو تیکه پاره می‌کردن.

-به ساسان گفتم، اما گفت که عادت می کنی. گفت که همه چیز رنگ میگیره واست الان.

آه کشید.

-قبلشم من به خاطر لباس های نامناسب تنم بهونه آوردم که نرم اما با بردنم به یه بوتیک و آرایشگاه دهنمو بست.

چقدر بد که عشقت خاطره ای برای تعریف شود.

ساسان چه کرده بود در این یکی دو ساعت با او که... او که انگار قلبش را نیشتر باران می‌کردند.

-سرتونو درد نمیارم. وقتی من داشتم آبمیوه می خوردم دوستش معین اومد و بردش توی اتاق. مطمئن شدم میخواد به ساسان مشروب بده. چون ساسان جلوی من بر نمی داشت.

نیش خند زد:

-شاید بازم میخواست مثل سری پیش گولم بزنه.

با دو انگشت به شقیقه زد:

-احمق!

روزبه انگشت پشت پلکش کشید.

-خب بعدش.

-گفت میرم دستشویی و بعدش هم میرم پیش معین تو با یارا دوست دختر معین آشنا شو تا من بیام.

دستهای لرزانش را توی هم فرو برد:

- گفتم با ادم هایی که نمیشناسم نمیتونم ارتباط برقرار کنم.

پووف کلافه ی روزبه کمی ساکتش کرد. اما... با مکث معنادار به آن مهمانی سفر کرد و ادامه داد:

- گفت امل بازی در نیا.ر تو چطور میخوای فردا پس فردا با من زندگی کنی؟ من آدم اجتماعی دوست دارم و تو داری نشون میدی نمیتون اجتماعی باشی و فلان و بهمان....

نفس عمیق کشید:

-من گفتم باشه. گفتم باشه ولی قانع نشده بودم. فقط می‌خواستم فعلا باهاش صحبت و بحث نکنمو بزارم به ماشین و توی راه و حتی جلوی خونمون موکول شه. که فقط خودم باشم و خودش. بدون ذره‌ای باد توی دماغش. حس کردم که جوگیر شد رفیقشو دید.

-آب میخوری؟

دهانش را مزه مزه کرد. نه! تشنه نبود.

-بستنی نمیخوای دیگه؟

مسخره میکرد؟ او داشت توضیح می داد، بعد این مرد بستنی و آب تعارف میکرد؟

-نه.

روز به سر تکان داد.

- خب ... حالا ادامشو بگو.

روزبه به خاطر آرام شدن اعصاب خودش گفت.

نخواست یک هو قاطی کند و دخل ساسان را همین امشب به خاطر این موضوع بیاورد.

خواست حداقل برای سه ثانیه حواسش به مونا باشد و نه به ساسان عوضی.

- دوست دخترم معین شروع کرد به تعریف از خودش. از کلاس های دم به دقیقه ش.

مشخص بود حرص می‌خورد.

- منم سکوت کردم تا حرف هاش تموم بشه. اما اون دختر تازه نطقش باز شده بود. انقدر از عشق و عشقبازی هاش با معین گفت ومن سکوت کردم. چون حس می کردم این کارها که یارا برای معین انجام داده رو من هیچ وقت برای ساسان انجام ندادم.

قلبش مچاله می شد وقتی به نداری اش فکر میکرد.

-بماند که گفت لباستم دمده ست. گفت آرایشتم بهت نمیاد.

غلط کرد. با تمام اعصاب خوردی اش مونا را امشب یک فرشته ی دست نیافتنی می دید.

دختره ی هر جایی غلط کرد که پشت سر مونا هر چه خواست گفت و دهان کثیفش را به نام مونای پاک باز می کرد

-و آخرش.

نیم ساعت شد ساسان نیومد. یه ساعت شد نیومد. ولی... ولی دل نداشتم برم ببینم چه خبره. این حالی بود که یکی از درون بهم میگفت ساسان داره کاری رو میکنه که تو دوست نداری.من...

چقدر بغضش سنگین بود.

- من فکر میکردم خلاف سنگین ساسان مشروب خوردنه. واسم... واسم عادی نبود اما... اما قبولش کرده بودم.

-خلاف سنگین ساسان چی بود؟ چی دیدی؟

این مرد قصد کشتن احساسش را داشت؟

انگار می خواست او را زمین انداخته و با تریلی از روی آن بگذرد.

-با توام چرا سکوت کردی؟

خب بنشیند از کدام یک از حس های مسخره اش بگوید؟

خیانت دیدن یا بغض کردن یا گریستن از ته دل؟

- بگو... بگو تا بتونی با این غم سنگین رو به رو شی. هیچ وقت از دردات فرار نکن. هیچ وقت نمیتونی هیچ چیزی را متعادل نگه داری. حتی توی زندگی خودت. حتی توی بدن خودت. پس بخاطر زندگی یکی دیگه خودتو ناراحت نکن. باشه؟

-یعنی میخواین من الان بگم چی دیدم؟ یا اینکه سر چی داغون شدم؟ وقتی میدونین قلب من داره تیکه پاره میشه.

روزبه نگاهش کرد و رک جواب داد:

-یه کم غلیظ ترا! می خوام از این بدتر که کشیدی رو بریزی بیرون. اینجا نه پدری هست که خجالت بکشی و نه مادری که عذاب وجدان بگیری. نه ساسانی هست که ترس از دست دادنشو داشته باشی نه رفیقی که رازتو برملا کنه. منم. من به همه آدم های زندگیت وصلم و... حداقلش اینه که نمیخوام چیزی درگیرم کنه و به خاطر این موضوع هم که شده حرفشو جایی نمیزنم.

چشمان مونا پر از اشک شد.

باور نمی کرد تا این حد به حس هایش نفوذ کند و قلب درد دیده اش را تسخیر کند.

حرف کم آورد اما چشمهایش داد میکشید چه در دلش گذشت.

- دیدم که با یه زن جز من داره خوش میگذرونه. واسم... واسم سنگین اومد. چون این دختره موهاش بلوند بود. با من فرق میکرد. انگار... انگار که از من خجالت می کشید که بگه من زن مو بلوند دوست دارم. انگار... خودم، خودمو کوچیک حس می‌کردم.

و بالاخره گریه اش گرفت.

اشک هایش مثل مروارید می ریخت روی صورتش و روزبه... روزبه آتش گرفت.

-ساسان امشب نه تنها خودش، بلکه منم خورد کرد. منو زد زمین. جلوی خودم، منو شکست. اون... اون منو بازیچه خودش کرد.

بینی اش را بالا کشید.

-ساسان برای من مثل کسی بود که تله میزاره و یادش میره تله گذاشته. قلب من شکست. دل من حس بازیچه شدن داشت.

دستش مشت شد.

-نمی بخشم. ساسان رو نمی بخشم. عشق من پاک و تمیز بود. مثل یه بچه تازه متولد شده معصوم بود. ساسان... ساسان برای من بتی بود که امشب شکست. امشب یه بار دیگه فهمیدم حتی تو اوج بدبختی هم میشه بدبخت شد.

حالا آب می خواست کجا بود بطری؟

دست مشت شده اش را روی قلبش گذاشت و قلبش را توی مشت گرفت:

-از امشب یکی از دلیل های زدن این قلب خاک میشه. دیگه ساسانی وجود نداره که بخوام نگران بچه بازی هاش باشم.

هق هقش گرفت.

چه قدر فاصله آبادی و ویرانی کم بود.

اندازه یک تار مو صداقت یا یک مویرگ خیانت.

- اونو هیچوقت حلال نمیکنم. حق من این نبود اینکه جلوی یه خرابکار بایستم و اشک بریزم. نامید مردم رو نگاه کنم و فقط حسرت بخورم.

حالا بستنی میخواست، کجا بود کاسه بستنی؟

- اگر منو نمیبرد خیلی راحت تر می تونست به کثافت کاریاش برسه.

نفس کم آورد. میان هق هق هایش سکسکه اش گرفت.

-اصلا این‌قدر می‌خورد که راه بره و بالا بیاره. من که نبودم... من که نمی دیدم...

پووف کشید.

-لعنتیِ بی مصرف. نادون. احمق.

روزبه تمام مدت به رو به رو می نگریست و در تمام مدت خود را جای ساسان و مونا می‌گذشت.

چقدر مونا این وسط خراب شده بود و دردآلود.

چقدر ساسان حریص شده بود و طمع کار.

چقدر خودش این بین داور شده بود و قاضی.

-آقای راد.

نگاه از شیشه گرفت و به دخترک قرض داد:

- بله.

- شما بودی چیکار میکردی؟

نگاه از چشمان مونا گرفت و به لب هایش وام داد:

-اگر واقعا عاشق بودم عشقمو انتخاب می کردم.

- یعنی من باید ساسان رو انتخاب کنم؟

روزبه سری به چپ و راست تکان داد:

-نچ. وقتی این سوال می پرسی یعنی تعلل فکری داری و خودتم به این حس باور نداری. آدم عاشق فکر نمیکنه. تعلل نمیکنه. فرصت بازی های فکری به ذهنش نمیده. اشتباه یا درست، تو انتخابتو کردی اما من عشق واقعی را توی حس های تو نمی بینم. تو فقط یه معتاد به ساسانی که اگر دوره ترکت رو بگذرونی میتونی به زندگیت ادامه بدی.

پس چرا از درون می سوخت؟

-میدونم داری از تو میسوزی. ولی سوزش ۹۰ درصد به خاطر اینه که غرورت شکسته.

پس چرا داشت جان می کند که باز هم ساسان به دنبالش بیاید؟

-میدونم. توی دلت داری دل دل می کنی که ساسان بیاد دنبالت و منت کشی کنه. تا جایی که میتونه سعی کنه برت گردونه و همه اینها برمیگرده به اون مورد اول. چون می خوای غرورت رو بازسازی کنی.

پس چرا با خود کلنجار میرفت از این به بعد چطور بدون او زندگی کند؟

- میدونم. باقی زندگی راحت نیست. چون بدون اون نمیتونی تا یه مدت جای تمرکز کنی و برای خودت رویاهای سفید ببافی. ولی باور کن همه ی این ها تموم میشه. اما...

خم شد به سمت مونا و خواست از داشبورد بطری آب را در بیاورد که مونا ترسید و عقب کشید.

-این ترسیدن و دوری کردن از جنس مخالف هام تا چند وقت حتی میتونم به جرات بگم تا زمان طولانی‌تری باهات هست.

مونا شرمزده سکوت کرد و روزبه با درآوردن بطری آب معدنی و بع دتش دادن، ادامه داد:

-اما ... من می تونم یه کمکی بهت کنم. در صورتی که انتخابت پدرت باشه.

با صدای معصوم و آهسته ای پرسید:

-اینکه پدرم رو میارین بیرون دیگه.

-نه!

-پس...

-اگر انتخاب تو پدرت باشه میتونی عذاب وجدان اونو بخاطر مرگ مژده از بین ببری. میتونی با منشی شرکتم شدن این مسائل رو حل کنی و این طور جای خالی مژده را پاک کنی.

-این طور که هر روز ساسان رو میبینم.

- منظورم از کمک اینه که که اون دیگه تورو همیشه جلوی چشم داره و میبینه که چه کسی رو از دست داده.

دست بالا برد و اضافه کرد:

-در واقع وقت ثابت کردن خودت به اونو دارم بهت میدم.

سوالی پرسیدم مونا که دهان روزبه را بست:

-چرا این کار برای من می کنید؟

جوابی داد روزبه که زبان مونا را قیچی کرد:

-بعضی چرا ها، چون ندارن.

-ولی...

- من هنوز انتخابی ازت گرفتم. هر وقت گرفتم اون موقع در موردش بحث میکنیم. باش؟

مونا سکوت کردین و این یعنی رضایت.

- بریم خونه؟ مادر تنهاست.

آخ که یک دوش و بعد از آن گریه در آغوش مادرش فقط می‌توانست امشبش را تکمیل کند.

-بریم.

روزبه آمرانه گفت:

-کمربندتو ببند.

مونا فوری پذیرفت و کمربندش را بست.

روزبه خواسته استارت بزند که مونا گفت:

_آقای راد.

به سمت من برنگشت ولی جواب داد:

- بله.

- ممنون.

استارت زد:

- خواهش می کنم.

- آقای راد.

راه افتاد.

- مرسی که با این که عموی ساسانین ولی پشت منم میگیرین.

در دل روزبه کلمه ی "عشق" تکرار می شد و در دل دخترک "پشت".

-خب دیگه. لوسش نکن. فعلا به چیزهایی که گفتم فکر کن.

- چشم.

بی بلا گفتن نداشت ولی رفع بلا داشت این چشم گفتن.

-روشن!

لبخند تلخی زد و سرش را به شیشه تکیه داد.

امشبش کی تمام میشد؟ دقیقا کی؟

***

"قسمت سوم"

تلو تلو خوران وارد اتاق روزبه شد.

تخت خوابیده و اهسته و شمرده نفس میکشید.

-روزبه.

چه شده بود که داداش صدایش نمی‌کرد؟

اثرات مستی بود یا...

- تو با عشقمون چیکار داشتی؟ ها؟ آهای روزبه...

با دو دست روی گردن روزبه خیز برداشت.

مرد جوان که تنها یک ساعت از استراحتش می گذشت با ترس از خواب پرید.

دو دست روی گردنش دید که از هر وقت دیگر زورش بیشتر شده بود.

خرخر کرد و چشمهای از حدقه بیرون زده اش را به ساسان تفهیم کرد.

اما این مرد کوچک امشب از هر حیثی مست بود. از حیث جسمی گرفته تا روحی و شکست عشقی!

-با توام. عشقم رو کجا بردی؟

روزبه با کمک دو دستش، دو طرف کمر او را گرفت و با زوری دو چندان او را زیر انداخت.

بر رویش خیمه زد.

او که مست نبود پس غرید:

- عاشقی به تنها خوردن و تنها لذت بردن نیست عمو جون. هنوز اینو نفهمیدی؟

آتش گرفته بود از آتش دل مونا و آتش می‌زد ساسانی که آن آتش را هیزم باران کرده بود.

-اونم میره یه جای دیگه و تنهایی لذت میبره. دور از تو و نگاه هیز تو.

یک سیلی به چپ زد:

-این برای یه ضربان تند قلبش.

سیلی دوم را سمت راستش زد:

-این برای دونه به دونه موهای سفید شده ش.

دوطرفه یقه اش را گرفت و محکم به تخت کوباندش:

- این برای گریه های سر شب تا آخر شبش.

فندک پیپش را برداشت. آتشش زد و به انگشت ساسان چسباندنش.

دردش آمد. آتش گرفت.

پوزخند معنادار زد:

- این هم سهم آتیش گرفتن قلب دختره.

صدایش را بالا برد:

-سهم اون از این زندگی سگی این نبود ساسان.

داد کشید:

- میفهمی نامرد؟ می فهمی بی وجدان؟ تو فکر کردی راه باز و تو هم حریص! پس بزار هر گوهی دارم با بقیه بخورم و بعدشم پاک‌ترینشونو می گیرم. آره؟

سری به چپ و راست تکان داد:

-اگه اون ماسماسکتو جواب می دادی،کارمن به مونا و رسیدن به اون جشن نمی کشید و شاید هیچ وقت نمی فهمیدم با اون بنده خدا چیکار کردی. ولی...

شانه‌هایش را بالا انداخت:

-کار خدارو ببین. یه خر مثل من اومد که یه احمق مثل مونا رو از دست دیوی مثل تو بیرون بکشه و از اون جنگل فراریش بده و بکشونش به یه طبیعت و بزاره نفس بکشه.

دست از یقه ساسان عقب کشید اما همچنان روی نفس هایش نشسته بود:

-یه مشت حیوون دور هم جمع شدیم که ادعای اصالتمون نشیمن گاه آسمون رو پاره میکنه.

دوباره روی گلوی ساسان نشست:

-اگه یه بار دیگه به اون دختر نزدیک بشی و مخل آسایش و آرامش خودشو مادرش بشی...

چشمهایش را گشاد کرد:

- ارواح خاک آقاجون چنان جنازه ای ازت تشییع کنم که تو تهران و حومه ثبت بشه.

ساسان با تمام مستی اش سوال سوالی پرسید که قلب روزبه را لرزاند:

-عاشقش شدی. نه؟

روزبه با تمام هوشیاری جوابی‌داد که مغز ساسان هنگ کرد:

-عاشقیت فیک بود. نه؟ فقط میخواستی بزنی و در ری؟هوم؟

چشمک های معروف اش را زد:

-هر وقت عاشق شدی که بتونی به خاطرش از این پدرسگ بازی هات دست برداری، اونموقع بیا خِر منو بچسب.

نفس عمیق کشید و گفت:

-وگر نه تا اون موقع یه عروسک خیمه شب بازی بیشتر نیستی.

اشاره به وضعش کرد:

-که البته بیشتر به مترسک میخوره.

ساسان غرید:

- اون مال منه.

روزبه نیش خند زد:

-هر وقت مستیت پرید حرف می‌زنیم. فعلا نمیدونی چه گندی زدی.

از روی گردنش بلند شد.

-بخواب همین جا. الان با مستراب واسم فرقی نداره این تخت.

رمبدوشامبرش را تن زد و در حالیکه به سمت در اتاق می‌رفت، زیر لب با خود گفت:

-باید به ماریا بگم صبح ملحفه ها رو عوض کنه.

از اتاق بیرون زد و بی توجه به غرغرهای ساسان خود را به سالن رساند.

با آنکه نگرانی بابت اوضاع روحی مونا داشت اما خوابش را در آغوش کشید و روی مبل های توی سالن خود را رها کرد.

***

گاهی در شروع یک راه مقصد دیده نمی‌شود... صدا شنیده نمی‌شود.... در ها باز نمی شوند...

اما امید... این کلمه پر معنی... این تراژدیِ شاد اما غمگین... نمی گذارد پا پس بکشی. نمی گذارد صدای قلبت خفه شود و فروغ چشمهایت خاموش شود... امید تو را توی این جاده هول می دهد، تا آنجایی که بتواند زور میزند و به سمت ترقی گاهِ سر راه می کشاندت.

از دیشب که برگشت، یک ریز گریسته بود.

چشمان ملتهبش را به سماور مادرش دوخت و جوابش را داد:

- جانم مامان.

- گل‌محمدی هم بریزم توش؟

لبخند زد. زندگی هنوهم قشنگی هایش را داشت.

-اره.

-باشه قربونت برم.

توی دل "خدا نکنه ای" گفت و به آشپزخونه و صورت ماه مادرش دقیق شد.

-بهتری دخترم؟

بهتر نبود اما به مادرش گفت:

-آره. حداقلش اینه ذاتش رو شناختم.

-تصمیمت رو گرفتی و مطمئنی؟

مطمئن نبود اما گفت:

- آره. این بهترین تصمیمه. به نفع جفتمونه. اگر قرار باشه اشتباه کنم، من این اشتباه رو از ته دلم دارم انجام میدم و بابتش ابایی ندارم.

مادرش سری تکان داد و به سمتش آمد.

استکان چای را جلویش گذاشت و خودش هم کنارش نشست.

پایش را دراز کرد و از درد نالید:

-نمی دونم کی قراره این زانو درد لامصب من خوب شه!

باز هم غرغر های همیشگی مادرانه!

-قرص هاتو نخوردی؟ پماداتو نمالیدی؟

-نه. دیگه حس ونایی بابت انجام دادنش ندارم مادر.

چای را کنار گذاشت و به سمت مادرش تقریبا هول برداشت:

- چی میگی مامان؟ مگه میشه از یه قضیه به این مهمی بگذری؟ تو داری با جون خودت بازی می‌کنی. الحمدالله قرص های قلبتو که می‌خوری؟

زن بیچاره سر تکان داد:

- گرونن مادر. نرسیدم بخرم.

دست کشید به گونه اش! انگار که مشت می زند به آن گوشت روکشدار.

- چی میگی ؟

از جا بلند شد:

- به قران خودمو میزنم از دست تو مامان.

مادرش بلند شد. دست پیش برد و دست دخترش را گرفت.

- نکن دورت بگردم.

مونا عصبی دستش را بیرون کشید.

- مامان! تو میدونی داری با قلب من بازی می کنی؟ این کارا دیگه چیه؟ این کاره های بچه گانه یعنی چی؟ میگفتی خودم می‌گرفتم برات. این رفتارات یعنی چی آخه؟ فدای یه خدا یه تار موت. شده باشه هر چی که دارمو می فروشم اما داروی تورو میخرم.

پووف کشید:

- بده من دفترچه تو. منِ خرو بگو که خیالم بابت تو راحته. میگم خودش میره میگیره.

نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:

- حالا اگه میخواستی برای بابا مواد جور کنی که میدادی هست و نیستت رو میفروختی. اما برای خودت نمی کنی...

باز چشمانش مرطوب شد:

-شما دوتا زن و شوهر میخواین منو دق بدین.

مادر سر به زیر انداخت و در سکوت آهسته گفت:

-چاییت...

ناخواسته با صدای بلند گفت:

-نمیخورم. کوفت بخورم. هناق شه توی گلوم.

نچ کرد.

-خسته شدم به خدا! اون از ساسان...

-تو که تصمیم گرفتی! پای زجرشم میخوای بمونی. پس اینقدر خودت رو سرزنش نکن و سر خودت منت نذار.

-نمیزارم. ولی تو هم نباید خود تو فدا کنی مادر من...

مادرش چای دیگری برایش ریخت و به سمتش آمد:

- بیا مادر. بیا بخور آروم شی.چشم. دفترچه مو میارم دارومو بگیر و بیار.

نفس کلافه ی دخترکم نتوانست از حجم التماس چشم های مادرش کم کند.

به سمت مادری که دفترچه به دست به چهارچوب در تکیه داده بود رفت. بغل کردش و بوسیدش:

-ببخشید. نباید داد میزدم. اما تو که میدونی چقدر فشار رومه!

می دانست و درک می‌کرد.

درک می‌کرد و اگر دخترش می گذاشت یک تنه حساب ساسان را می رسید.

- الان کجا میری؟

صداقت داشت حتی اگر به ضررش بود. دروغ نمی‌گفت.

-با آقای راد میرم. احتمالا بعد کارها داروهاتو میگیرم و میام. ناهار بیرونم نگرانم نشو.

صدای تک زنگ موبایلش را که شنید گفت:

- فکر کنم اومد.

اسم روزبه حرفش را تایید کرد:

-واسم دعا کن.

پلک های روی هم خوابیده مادرش اطمینانش را جلب کرد.

-باشه مادر. مراقب خودت باش.

-چشم. فعلا.

امروز روز سرنوشت سازی برای او و خانواده‌اش و... و البته ساسان بود.

***

منتظر آمدن دخترک بود که موبایلش زنگ خورد.

شاید فقط چند ثانیه از قطع تک زنگی که به مونا زد، می گذشت.

- بله.

-سلام آقا. خوبین؟

به سمت در دراز شد و در را برای مونا باز کرد:

- بگو ماریا.

-آقا... آقا ساسان تو اتاقن. بیرونم نمیان. نمیدونم چیکار کنم. کلی مهمان توی خونست. بالاخره مراسم هفت اون خدابیامرزه.

از دست این پسر خودش را دار می زد.

-ولش کنین هر غلطی می خواد بکنه. شما مراسمو کنترل کنید. من کار رو انجام بدم، برمی گردم.

نگاهی به مونا انداخت و ادامه داد:

-من برم به کارام برسم. فعلا.

بالاخره جواب سلام مونا را داد:

-سلام. صبح بخیر. خوبی؟

مونا لبخند زد:

-سلام. خوبم. شما خوبین؟

سری تکان داد و ماشین را روشن کرد:

-بدک نیستم. کجا بریم، محضر یا...

منتظر برای شنیدن جواب بود که مونا گفت:

- آموزشگاه! میخوام استعفا بدم.

برای اولین روزبه را متعجب کرد.

-بعدشم بریم که برای بابا هر کاری لازمه انجام بدیم.

برای اولین بار روزبه را شگفت زده کرد. وارد اولین خیابان اصلی شد و پرسید:

-یعنی تو جواب پدرته؟

گریه هایش را کرده بود... غرورش را از روی زمین جمع کرده بود... قلبش را قانع کرده بود...

دیگر بس بود!

-جواب من نه، جواب ساسان پدرم شد. با کاری که کرد، پدرم در اولویت قرار داد. وگرنه همه چیز میتونست طور دیگه ای باشه.

روزبه معنادار میان حرفش پرید:

-یعنی اگر ساسان خطا نمی کرد، پدرت انتخاب نمی شد؟

فکر کردن نداشت، جواب دادن داشت:

-اصلا منظورم این نبود! من میتونستم به کمک ساسان یه وکیل خوب بگیرم و پدرم رو از زندان نجات بدم.

خدا را شکر انتخاب نشد!

- خوبه. پس مطمئنا بریم آموزشگاه؟

-آره...آدرسش...

-بلدم.

مونا متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-میتونم بپرسم از کجا؟

روزبه ریلکس جواب داد:

-من چند سال اونجارو می شناسم. با ادریس دوستم.

ادریس؟ منظورش مسئول دانشگاه آقای ادریس شوقی بود دیگر؟

-من نمیدونستم.

لحن مظلوم دخترک را با جدیت جواب داد:

-خیلی چیزارو نمیدونی.

مونا سر بالا کشید:

- چی رو نمیدونم؟

روزبه ماشین را گوشه ای پارک کرد و گفت:

- مثلا نمیدونی که من نزدیک دوسال می‌شناسمت . درست از روزی که به آموزشگاه اومدی و همون روزی که مشغول به کار شدی.

مونا به سال‌ها پیش سفر کرده و بی تعارف و مقدم پرسید:

-نکنه... نکنه اون روزبه ای که ازش حرف می‌زدن، همون ضامن شما بودین؟

چقدر دهان ادریس لق بود.

-نمی دونم. من چند نفرو تایید کردم. چون می‌دیدم چقدر سخت کوشن.

-یعنی شما منو نمی‌شناختین؟ عجیبه! انقدر صمیمی بودین ولی نه من شما رو دیدم، نه شما منو دیدین.

تو که نمیدانی زیر نظر بوده ای!

تو که خبر نداری از روز اول سر به زیر بوده ای تا حالا، چطور می خواستی روزبه را ببینی؟

-نه. من حتی اسمتم نمیدونستم. از طریق ساسان و اطلاعاتی که بعدا بهم داده شد فهمیدم اینجا کار می‌کنی.

نگاهی به خلوتی خیابان انداخت و ادامه داد:

-پیاده شیم دیگه. دیرمون نشه.

دخترک دست پیش برد پیاده شود اما چیزی یادش آمد.

-آقای راد.

روزبه کیف کارتهای بانکی اش را از داشبورد درآورد و جواب داد:

-بله!

- شما ... شما از من نمیخواین چیزی رو امضا کنم؟ چون قرار گذاشتیم می گم.

نچ جواب شنید.

-جز قراردادت چیز دیگه ای برای امضا نیست.

عمیق مونا را نگریست. طوری که دختر جوان خجالت کشید.

-تو انتخاباتو کردی و اگرم بخوای بزنی ریش، اول از همه به خودت خیانت می کنی.

-چرا من؟ چرا به من کمک می کنین؟ گفتین یه روز جوابتو میدم ولی من هنوز جوابمو نگرفتم.

روزبه فوری از ماشین پیاده شد وگفت:

- بریم. دیرمون شد.

بیرون از ماشین با خود گفت:

"- چون عاشقتم دختر."

مونا با آنکه از ذهنش هزاران سال می‌گذشت اما پیاده شد و به خاطر احترام و کمک روزبه سکوت کرد. ----آقای راد.

روزبه نگاهش کرد.

-درو قفل کنین. اینجا کمی ناامنه.

روزبه سری تکان داد و دکمه دزدگیر را فشرد.

-بیا اینجا.

مونا به سمتش رفت. طوری او را در حیطه ی کنترل خود گرفت که یک وقت ماشینی تهدیدش نکند.

-رفتیم اونجا...

صدای ماشین ها و ترددشان نمی گذاشت صدای روزبه را بشنود:

-چی؟

بلندتر گفت:

- میگم رفتیم اون جا تو سکوت کن. من حرف می زنم!

چرا... چرا... چرا انقدر از او حمایت می کرد؟

چرا در ذهنش بود اما فقط گفت:

-چشم.

***

صدای قرآن و گریستن زن ها از سالن به گوش می‌رسید. اما حوصله بلند شدن از سر جایش را نداشت.

چشم هایش پف آلود و دستانش از شدت مستی می لرزید.

از همان لحظه که روزبه به او از دخترک و انتخاب هایش گفته بود، دیگر حوصله ی خودش را هم نداشت. انگار یکی به او الهام کرده بود دیگر مونایی وجود ندارد.

دیگر دختری نگرانت نیست و قلبش برایت نمی تپد.

اصلا دیشب چه شد که کنترلش را از دست داد و به آن اتاق کذایی پناه برد؟

فشاری به شقیقه اش آورد تا به یاد بیاورد اما... هرچه پیش می رفت کمتر به نتیجه می‌رسید.

"

کنار عشقش نشسته بود که معین و یارا به سمتشان آمدند.

-سلام رفیق!

با هر دو دست داد و ندانست که اولین ترک قلب دخترک را همانجا انجام داد.

-سلام داداش. سلام یارا. چطورین؟

مونا را معرفی کرد و او را جلو انداخت تا با آن دو دست بدهد و ندانست که دومین ترک قلب دخترک را آنجا انجام داد.

-دست بده عزیزم. راحت باش!

دست های لرزان و عرق کرده ی مونا به دست های معید رسید و شوک زد.

انگار که برق گرفتتش و در جا ایستاد.

-سلام. خوشبختم.

جان کند. مرد. به معنای واقعی کم آورد.

معین چندشناک نگاهش کرد و از روی لباس برجستگی هایش را دید زد و ساسان ندانست قلبش را آنجا کاملا شکست. با بی غیرتی ای که اگر کسی دیگر بود می کشتش، قلب عشقش را شکست.

-ماهم خوشبختیم.

یارا هم لبخند فیکی زد و گفت:

-خوشبختم عزیزم!

معین کنار گوش رفیقش گفت:

- گرم نمیکنی؟

جشن باشد و نوشیدنی باشد و ساسان بگوید نه؟

-چرا داداش! تو برو من میام.

معین و یارا رفتند و آن دو تنها ماندند.

-گرم چیه؟

می‌دانست و می‌پرسید.

-نوشیدنی.

معترض نگاهش کرد:

-ساسان.

- کم میخورم خانم. باید راننده گی کنم! نمیشه که خانممو تنها بزارم.

بوسه ای روی گونه اش گذاشت و سعی کرد متقاعدش کند.

"

با صدای بسته شدن در به خود آمد.

لیوان نوشیدنی در دستش جابه‌جا شد.

نگاهش را به ماریا دوخت و خیره به او کنجکاو پرسید:

-چی شده؟

ماریا خود را نزدیک تختش رساند.

سعی کرد بی جرو بحث بگوید پس با آرام ترین لحن ممکن گفت:

- آقا روزبه گفتن اگر میشه...

نگذاشت جمله ی ماریا انتها بگیرد.

-هرچی گفت به خودش گفت.

ماریا بی‌توجه ادامه داد:

-گفتن از مهمانها پذیرایی کنین.

شوخی بود دیگر؟

مهمان؟ پذیرایی؟ او... هه!

-نشنیده می گیرم. برو بیرون.

ماریا مصمم ایستاد:

-آقای روزبه فرمودن.

-آقا روز به شکر خورد، تو چرا حرفشو تکرارش می کنی؟

ماریا لب به دندان گزید:

-بشنون ناراحت میشن.

ساسان پوزخند زد.

لیوان نوشیدنی اش را بالا برد و گفت:

- بزنم به سلامتیش، ناراحتیش برطرف میشه؟

ماریا با چشمای گشاد نگاهش کرد.

-چیه ماریا؟ دقیقا مثل عزرائیل بالای سرم ایستادی که زمان مرگمو تعیین کنی؟

دستی به سمت در دراز کرد:

-برو بیرون. بزار به درد خودم بمیرم.

ماریا بی آنکه به حرفش گوش بدهد نزدیک شد:

-چرا با این نوشیدنی خودتون رو حیف می کنین؟

اوه. شِت! این هم از مادر نمونه!

-به همون دلیلی که تو از حرف بردن و آوردن سیر نمیشی. منم به همین دلیل از نوشیدنی سیر نمیشم.

انگشت شصتش را بالا آورد:

-اوکی؟

و پایینش آورد:

-یا نات اوکی؟

ماریا گیج نگاهش می کرد که با تشر شانه های زن را بالا پراند:

-برو بیرون ماریا. برو به خاکسپاری و گریه و شیون هات برس. من اینجا دردی ازت دوا نمی کنم که هیچ، بیشترشم میکنم و دلتو می شکنم.

ماریا سری به نشانه تاسف تکان داد:

-من نمی تونم شما رو کنترل کنم. می سپارم به خود آقا روزبه.

ساسان لیوان نوشیدنی اش را جلوی چشمان ماریا بالا گرفت:

-برو... برو به آقات خبر بده و بعدشم برو وسط مهمونات بشین و گریه کن. بدو دیرت نشه.

و مستانه خندید.

ماریا حرص خوران از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

- حیف نون!

ساسان شنید اما دم نزد.

همه افرادی که در زندگی اش بودند به او امر می‌کردند.

خنده دار بود. انگار نه انگار او بعد از روزبه ولیعهد این عمارت می شد.

به فکر خود خندید. و لیوان دیگر از نوشیدنی ریخت.

-اینو میزنم به سلامتی سه تن. ناموس و رفیق و وطن!

دهان باز کرد و شگفت زده گفت:

-اوه. چی گفتی ساسان.

سرخوشانه خندید و افکار آن شبش را ادامه داد:

"

با معین مشغول پیک زدن بودند که زن مو بلوند با خرمنی از خوراکی که در سینی بود، به سمتشان آمد. –سلام. آرزو هستم. شما؟

چشمش به ساسان بود اما معین جواب داد:

-معین. مسئول مزه تویی؟

آرزوی خوش اندام رقصی به گردنش داد:

-بله.

نگاهی به ساسان انداخت و پرسید:

-شما چی؟

ساسان که نوشیدنی گرفته بودش، مستانه خندید:

-ساسان. نامزدم اون بیرونه.

دست بالا برد و ادامه داد:

-پس... ورود ممنوع.

آرزو لب هایش را غنچه کرد و اشاره ای به معین داد که لیوانی دیگر برایش بریزد.

معین با چشمک جواب داد و در حالی که سینی مزه را از دستش می گرفت، از ساسان پرسید:

-بریزم؟

ساسان با گردن سنگین شده و چشمای نیمه بسته اش لب زد:

-آره... آره اما فقط یکی.

زبان سنگین شده اش به زن اطمینان داد که می تواند وارد کار شود.

از همان اول جشن چشمش ساسان را گرفته بود.

پسر خوشتیپ و خوش هیکلی که هیچ به دختر ساده ی کنارش نمی‌آمد.

در مهمانی های این چنینی زن هایی که روی شخص خاصی نظر دارند با سینی مزه وارد اتاق های نوشیدنی می‌شوند و به آنها اشاره میدهند که آماده سرویس دهی هستند.

معین با اشاره چشم آرزو بلند شود و بعد از برداشتن چندین خوراکی از آن جا بیرون رفت.

ساسان ماند و زنی که سرخوشانه به آغوشش خزید و از لب هایش کام گرفت.

"

با صدای شیون زن ها به خود آمد.

فوری چشم دزداند و به سمت پاکت سیگاری که گوشه ی تخت بود، خیز برداشت.

-وای کی این صدای مزخرف تموم میشه. خستم کردین.

سیگاری آتش زد و از تنباکوهایش کام عمیقی گرفت:

-مونا کجایی... مونای من...

***

-ادریس... مخلصم!

ادریس که مرد جا افتاد و معقولی به نظر می رسید، لبخند زد و جواب دوستش را با بلند شدن از سر جا و دست دادنی صمیمی داد:

-قربانت داداشم. بازم تسلیت می گم. سرت سلامت!

پس می دانست و با علم به این ماجرا مرخصی داده است.

-ممنونم! چه خبر؟ کارها رو به راهه؟

مونا با لب های آویزان از پشت سر مرد جوان بیرون آمد و سلام کرد:

-سلام! خسته نباشید.

ادریس با احترام رفتار کرد. حتی به او اشاره داد که راحت باشد و راحت بنشیند.

مطمئن بود که این رفتارها به خاطر وجود روزبه است و نه چیزی بیشتر.

-سلامتی برادر. والا همش درگیر حساب و کتاب. سرم شلوغه. برای همینم فقط تونستم توی تشییع جنازه اون بنده خدا حاضر بشم. شرمنده!

روزبه با روحیه ای سنگین و لبخندی مطمئن گفت:

-نه اصلا! دشمنت. نگو برادرم.

-بگم چایی بیارن؟

تعارف که نداشت.داشت؟

-نه. مرسی. ما عجله داریم. یه مشت کارهای اداری هم دارم که خدا بخواد باید شروعش کنم. غرض از مزاحمت اومدم مونارو ازتون بدزدم.

خندید وادامه داد:

- بهتره بگم می خوام از دست تو فراریش بدم.

لبخند ادریس مونا را متعجب کرده بود.

این دقیقا همان رئیسی است که بارها توی ذوق می زد؟

-میدونی که بعد از رفتن مژده من دیگه منشی ندارم. از اونجای که گرفتن منشی از گرفتن کارمند و شریک سخت تره خواستم یه آدم قابل اعتماد کنارم باشه.

ادریس کمی این دست و آن دست کرد.

به مونایی که سر به زیر کاشی های آموزشگاه را وجب می گرفت، نگریست.

-مونا! میتونیم خصوصی حرف بزنیم؟

لرزه به تن مونا افتاد. لرزی که روزبه متوجه اش شد اما خود را نباخت.

-ب... بله! بریم.

بجلو رفت و خواست وارد اتاق جلسه شود که روزبه چشمک زد و به ادریس گفت:

-اون کاره ای نیست. تا دم اومدن هم از عشقش به تدریس می گفت. با این فکر که من خواستم، باهاش حرف بزن.

آب در گرمابه قلب مونا گرم شد.

ادریس جوابش را با دست دادن دوباره که به گرمی بود، داد.

برای همدیگر احترام قائل بودند. اگر همین الان می شد مونا را به روزبه می‌بخشید.

با تمام توانا بودنش او را به روزبه تحویل می‌داد اما رضایت هم شرط بود.

این که مونا بخواهد برود و ادعای زور و خشونت نکند هم شرط بود.

وارد اتاق شدند در حالی که روزبه با چشم هر دو را دنبال می‌کرد.

می‌دانست حرفهای ادریس چیست. حتی توانست کلمه به کلمه آن را حدس بزند اما ترجیح داد به احترام بگذارد و سکوت کند. مرد خشونت نبوده و نیست.

ادریس صندلی ای برای مونا بیرون کشید و خود رو به روی صندلی نشست.

-بشین مونا راحت باش.

مونا با خجالت مقنعه را جلو کشید و با فکر این که هنوز رئیسش است، "چشم" ی گفت و نشست.

-ببخشید.

ادریس پلکی به نشان آرامش زد.

-خب! میشنوم. روزبه اینجا نیست که بخواد به اجبار بکشونتت. من و توییم. اگر واقعا نمی خوای بری میشنوم.

زور نبود... به اجبار نبود... اما این را عقلش باید حکم می‌کرد... قلبش درگیر نمی‌شد بهتر بود. با آن انتخاب عتیقه اش! یکی مثل ساسان! همان بهتر که خفه شود و جایش را به عقل بدهد.

-نه. اجبار نیست. من خود موافقت کردم چون دوری از جایی که منو به یاد پدرم میندازه، بهم آرامش میده. من میتونم دوباره برگردم و خودمو ثابت کنم. اما فعلا که درگیر درس و دانشگاه میشم بهترین کار اینه که از حجم ساعت کاریم کم کنم. منشی آقای راد بودن فقط ۶ ساعت از وقتم رو می‌گیره. بقیه ی وقتمو میتونم با خانوادم سپری کنم.

این ها دروغ بود.

چیز دیگری در کار بود.

-مطمئنی؟

می خواست پرسد اگر روزبه هم اینجا بود باز هم جرات می کردی پشت سرش این حرفا را بزنی؟

این سوال ها را بپرسی؟

-اره. مطمئنم.

نفس عمیق ادریس را شنید اما هیچ حرف اضافه ای نزد.

او تصمیمش را گرفته بود.

خوشحالی مادرش را میخواست.

-باشه. حله. این رو پرسیدم چون تو جای دخترمی.

انقدرها هم پیر نبودها!

- وگرنه من روزبه رو عین چشمام بهش اعتماد دارم. کارش درسته. نیتش خیره. مال حروم خور نیست.

عجب روی دورویی داشت این مردها! عجب!

-اوهوم. فهمیدم.

-در اصل روز اولم همین روزبه بود که تشویقم کرد تو و چند تا کار آموز دیگه رو به خاطر استعداد تون برای تدریس بگیرم.

می‌دانست. خودش حدسش را زده بود.

-خدا خیرش بده. دست شمام درد نکنه.

ادریس بادی به غبغب انداخت و در حالی که بلند می‌شد و شلوارش را بالا می‌کشید گفت:

-باید چند را امضا بزنی. بیا پشت میزم توی دفتر. فقط... اینو بدون هر وقت بخوای میتونی برگردی.

مونا لبخند زد و در جای خود ایستاد:

-ممنون. چشم.

-بریم بیرون.

هر دو از اتاق بیرون رفتند.

روزبه روبه روی میز نشسته بود و توی گوشی اش می چرخید که با صدای در به خود آمد.

-تمام؟

مونا پلک زد اما ادریس گفت:

- چند جارو امضا بزنه حله.

با لبخند روزبه سکوت همه جا را فرا گرفت.

و مونا اولین قدم برای بریدن نخ و ارتباط میان خود و ساسان را برداشت.

***

صدا های توی سالن آرام شده بود.

از جا بلند شد و به آرامی و تلو خوران خود را به در اتاق رساند.

باز کرد و سرکی به بیرون کشید.

- آقا ساسان...

ترسیده سربلند کرد و با پلک های نیمه بسته نگاهی به محسن انداخت:

-ترسیدم. چه خبر شده؟تمومه؟

مرد سر تکان داد:

- آره. عصرم میریم سر قبرش. اون خدا بیامرز دستش از دنیا کوتاهه! ما باید بفکرش باشیم.

فعلا درگیری های ذهنی زیاد داشت. طوری که مژده در آن جا نمی‌شد.

-هوم! خوبه... خوبه برین. جا منم دعا کنین.

چقدر بد که یک انسان تا این حد بی خیال از زندگی شود.

چقدر تنفر انگیز که پسری در سن و سال ساسان انقدر بنوشد که مرگ را از زندگی تشخیص ندهد.

-شما نمیایین؟

نه! نمی رفت. یک حمام و یک فنجان قهوه می خواست.

-نه!.. نه! برین شما!

و وارد اتاق شد.

در را پشت سرش بست.

به حمام رفت. زیر دوش آب سرد ایستاد. لرز گرفت اما کنار نرفت.

نمی خواست برای یک لحظه هم که شده گرمی آب گرمای رفتار و احساس دخترک را به یادش بیاورد.

نمی خواست صدای شرشر آب، صدای باران که مورد علاقه ی مونا بود را به یادش بیاورد.

شامپو ریخت روی موهایش و با دو دست به جان آنها افتاد.

انگار که در کثیفی چندین ماه غرق بوده خود را می شست.

-مونا... مونای من کجایی...

خودش فرستاده بود جایی که عرب نی انداخت، حالا هم مثل مادر مرده ها دنبالش میگشت.

-دلم برات تنگ شده.

البته اگر می دانست دلتنگی چیست.

اگر تشخیص می‌داد مردانگی در ماندن است و نه در نوشیدن.

-چطور می تونم تحمل کنم سهم کسی جز من شی؟

مگر دست او بود؟ وقتی مرد نبود غلط می کرد که ادعای داشتن کند، ادعای خواستن کند؟

خود را از زیر دوش عقب کشید.

صدای قلب مونا وقت بوسیدن های عمیق را به یاد آورد و آه کشید.

-اووف. برو بیرون از ذهنم.

صدای نفس های تندش هنگام در آغوش کشیدنش را شنید.

-برو گمشو بیرون.

اعصابش خورد می شد وقتی گرمای لب های خاص او را حس می کرد.

-برو.

نالان روی زانو افتاد.

کف حمام پر از فکر و دل او پر از درد.

انگار مستی از سرش پریده بود.

-من... من با خودم و تو چیکار کردم مونا؟

***

این از قدم اول!

-بریم زندان؟

عجله اش درک می‌کردم. اما هنوز به او ثابت نشده بود مونا واقعا تصمیمش را گرفته است.

-اول بگو ببینم ناهار چه کاره ایی؟

مونا کمربندش را بست و جواب داد:

- به مامان گفتم بیرونم. شما کاری ندارین؟ اگه مزاحمم...

روبه میان حرفش پرید:

-نه. مزاحم نیستی. اگر بودی خودم می‌گفتم و ردت می‌کردم. بریم شرکت؟ باید قرارداد امضا کنی.

مونا ریلکس سر تکان داد:

-آره. بریم. من مشکلی ندارم.

روزبه ماشین را راه انداخت:

-پس اول میریم شرکت. قراردادو امضا کن. بعدش... بعدش ناهار میخوریم.

چشمان منتظر مونا خیره اش بود که ادامه داد:

-بعد از اون من میرم سرخاک مژده.

کاش یکی بود و قلب مونا را بیرون می‌کشید بس که فشرده می‌شد با هر بار تکرار نام "مژده"!

-باشه.

روزبه یک لحظه نگاهش کرد.

-ببینمت.

شانس آورد که چراغ قرمز شد و ماشین متوقف شد.

سهمش از آن معطلی نگاه روحیه دهنده ی مونا شد.

-بله.

-من میدونم نگران وضعیت پدرتی. اما نگران نباش، بهم ثابت بشه تصمیمتو گرفتی و قصد برگشتن نداری، خودم فوری اقدام کنم.

چشم های مونا را غم گرفت.

سرش را زیر انداخت و گفت:

-من که گفتم پا پس نمیکشم.

روزبه نگاهی به دست های لرزانش کرد:

-تو گفتی ولی...

چراغ سبز شد.

-قلبت که نگفت.

آه مونا دل روزبه را سوزاند.

-دل من دیگه خطا نمی کنه. یعنی نباید خطا کنه.

-باید و نبایدشو تو تعیین نمی‌کنی مونا.

می‌دانست.

خودش هم خوب می دانست. اما تا کی؟ دقیقا تا کی قرار بود صبر کند؟

-می فهمم!

از این همه ندانستن در این سم کم در عجب بود.

-خوبه که میفهمی! ساسان بهت زنگ نزد؟

مونا سری بالا انداخت و جواب داد:

-نه! لابد دیشبم فراموش کرده.

روزبه نچ کرد:

-اتفاقا چون فراموش نکرده زنگ نزده.

و دخترک لب غنچه کرد:

-نمیدونم. شاید!

کاش می دانست این دلبری کردن های بی هدف، قلب روزبه را هدف می گیرد.

-غصه نخور. بزرگ میشه.

بزرگ بشود و مرد بشود ولی سهم او نباشد چه سود؟

-چه فایده. دیگه راهی به سمتش باز نیست.

ابروی روزبه از فرط تعجب بالا پرید:

-متعجبم کردی.

-من از را هم بر نمیگردم.

چقدر مصمم!

یعنی با دیدن ساسان هم انقدر مصمم می ماند؟ اووم امتحان می‌کرد.

-انشاا...

-چیزی نیاز داری؟

-نه. ممنون.

روزبه راند و به سمت شرکت و پیامکی برای ساسان ارسال کرد.

می دانست مست است ولی مهم نیست.

-"تا نیم ساعت دیگه شرکت باش کارت دارم."

موبایل را روی داشبورد گذاشت و آهنگ تصنیف را پلی کرد.

-آهنگ اذیتت نمیکنه.

-نه. راحت باشین.

کی از جمع صدا شدن رها و مفرد خطاب می‌شد؟ نمی‌دانست!

-اوکی!

***

شرکت بزرگی بود.

کارمنداش از شمار ۲۰ بالاتر می زد.

اتاق های تودرتوی نقشه کشی یا کامپیوتر را به راحتی می‌توانست تشخیص بدهد.

انگار در همان نگاه اول سنگینی جمع گرفته بودش.

از بدو ورود همه دور روزبه جمع و او را رئیس یا مهندس خطاب می کردند.

انگار با دیدنش در جمع بزرگ آنجا بیشتر به بزرگی اش پی برده بود.

به تک تک اتاق ها به عنوان منشی مخصوص روزبه معرفی شد. بماند که گاهی نگاه های دختر های کارکنان آنجا دلش را می زد یا حس بدی به او القا می کرد.

یعنی ساسان میان آن همه دختر و زن کار می‌کرده است. خب طبیعیست.

آه که چقدر به جای او نگاهش می کردند.

چقدر به تیپ های دخترکشش "چشم" می گفتند.

-خب اینم از معرفی. بریم اتاقم؟

سری به نشان تایید داد و به دنبالش به سمت اتاق تمام شیشه ای شرکت کشیده شد.

از در تخته ای آن عبور کرد و وارد شد.

روزبه اشاره کرد بنشیند و خود با کشیدن پرده های دور اطراف اتاق را از دیدگان نگاه‌های کنجکاو پنهان کرد.

-راحتی؟

دور و اطراف را کاوید.

اتاق نسبتا بزرگی که هر جای آن یک طرح نقشه کشی نصب و تابلوهای زیبای به دیوار وصل کرده بودند.

بوی عود توی اتاق یا میز بزرگ وسط آنجا را دوست داشت. برعکس همه شرکت‌ها میز گوشه ی گوشه نبود. وسط بود. کاملا چشمگیر و هدف دار طراحی شده بود.

-چی میخوری می گم بیارن؟

گلویش از حجم معرفی های گوناگون و دید زدن های پیاپی به سوزش افتاده بود.

-آب لطفا.

-آب؟

سر تکان داد:

-اوهوم.

روزبه پشت میز نشست و تلفن را برداشت.

داخلی را گرفت و گفت:

-یه لیوان آب و یه استکان چای لطفا.

تلفن را روی دستگاه گذاشت و به سمت دخترک که با دید زدن اتاق مشغول بود، برگشت:

-خوبی؟

مونا با صدای روزبه از دنیای درگیر خود بیرون آمد.

لبخند خجولی زد و جواب داد:

-بله! ممنون!

دستی در هوا تکان داد و برای عوض شدن جو گفت:

-اتاق قشنگیه!

روزبه به ذوق زده شدنش خیره شد:

-خب اتاق تو هم هست.

چشمان دخترک از تعجب باز ماند.

-م... من چرا؟!

روزبه از پشت میزش بلند شد و به سمتش رفت.

روی مبل کنارش نشست و به سویش نیم رخ شد.

-اتاق تو دقیقا به اتاق من وصله!

اشاره ای به سمت راست خود انداخت و ادامه داد:

-اون در شیشه ای رو میبینی؟

دری مشرف به اتاق روزبه که هر کدام بر دیگری کنترل دید داشتند را زیر نظر گرفت.

تا این حد به روزبه نزدیک می ماند؟! سخت نبود؟! نفس کم نمی آورد از حجم زیاد غرور این مرد؟!

لب هایش را با زبان خیس کرد:

-چیزه...

روزبه که میدانست در دلش چه می گذرد لبخند معناداری زد و پرسشگر نگاهش کرد که مونا ادامه داد:

-خب... خب اینطوری که...

چقدر بد که کم می آورد.

-تو مطئمنی تدریس می کردی؟!

طعنه اش اعتماد به نفس مونا را بدتر کاهش داد.

با دست هایی که عرق کرده بود بینی اش را بالا کشید.

-آ... آره ممطئنم. اما او...اونجا که ابنطوری تحت نظر نبودم!

ابروی روزبه بالا پرید:

-میخوای بگی از زیر نظر بودن من خجالت می کشی؟!

بی آنکه جواب مونا را بشنود اخم کرد و ادامه داد:

-ایرادی نداره. میگم پرده بزنن تو دیده نشی! اوکیه؟!

چرا منظورش را برعکس برداشت می کرد.

صدای در باعث شد تنفسی چند دقیقه ای داده شود.

چای و آب آورده شد.

مرد خدمتکار که رحیم نام داشت، با لبخند به مونا گفت:

-خوش آمدی دخترم. منو ببخش، انقدر درگیر بردن و اوردن وسایل بودم که ندیدمت.

مونا به مهربانی اش لبخند زد:

-خواهش می کنم. خیلی خوشبختم!

روزبه متعجب نگاهش کرد و لب جلو آورد.

انگار فقط برای او زبان نداشت!

عجب!

-هر کاری داشتی، هر چیزی لازم داشتی من اینجام.

عاشق چین های پنجه کلاغی کنار چشم انسان های میانسال بود.

مهربان ترشان می کرد.

باور پذیرترشان می کرد.

-ممنونم. چشم!

رحیم رو به رئیسش کرد و پرسید:

-پسرم امری نداری؟

روزبه با لبخند سر تکان داد و به او اجازه ی رفتن داد.

-انگار با همه گرم میگیری جز من!

آب در گلوی مونا گیر کرد و به سرفه افتاد.

روزبه سری به نشان تاسف تکان داد و خنده اش را مهار کرد:

-تو انگار به من فوبیا داری.

نیم خیز شد:

-میرم بیرون! اوکی شدی میام!

مونا بطری را روی میز گذاشت و هول شده گفت:

-نه... تورو خدا بیشتر از این موذبم نکنین. من خوبم... فقط... فقط یکم احساس ناآشنایی باهاتون دارم که به ندرت درست میشه!

بچه گول می زد؟

-الان با رحیم چند بار نون پنیر خیار گوجه خوردی!؟

مونا ناخواسته خندید.

و چقدر با خنده زیباتر دیده می شد.

لب های سرخی که نیاز به رژ لب نداشت.

دندان های ردیفی که انگار هر ثانیه با مسواک رفرش می شد.

بی اراده خیره به دخترک شد و گفت:

-آفرین! بخند... زندگی ارزش اخم کردن نداره!

دهان مونا بسته شد.

-اونی که داراست مریضه، اونی که نداره سالمه اما پول نداره. اونی که هم سالمه و هم داراست، قدر نمیدونه و همیشه اسیر طمع می شه!

منطق جالبی بود اما مونا که هیچوقت از بابت نداری اش به داراها غبطه نخورده بود.

او همیشه روی پای خود می ایستاد و یاد گرفته بود خودش مرد خودش باشد. تا آنکه ساسان آمد و زندگی اش را زیر و رو کرد.

-میدونم. منطقتون رو دوست دارم و همیشه روی این اصل زندگی کردم که هر لحظه فقط یه بار تکرار میشه پس غبطه ی نداشته هام رو نخوردم.

می شد بغلش کند و محکم بفشاردش؟!

-یعنی برای من همیشه دویدن بوده ولی من هیچوقت خسته نشدم چون به هدفم فکر می کردم.

می شد لای نون گذاشته و با ولع بخورتش؟!

-در واقع یاد گرفتم هر زن، یه مرد درون خودش داره که اول باید با اون پیمان زندگی ببنده!

شانه اش را بالا انداخت:

-با تکیه به این فکر بزرگ شدم.

می شد قربان صدقه ی تکیه گاهش برود؟!

همانطور زل زنان نگاهش می کرد که دو تقه به در خورد، سر به سمت در برگرداند:

-بیا تو!

در باز و ساسان وارد شد.

-سلام داداش!

از پشت که مونا را نمی شناخت. می شناخت؟!

روزبه ریلکس سلام کرد اما نگاهش به مونا خیره بود.

-بیا تو ساسان!

-تا این نامه رو بدم خانوم دریایی و بیام!

از پشت که صدای ساسان را می شناخت. نمی شناخت؟!

-حله!

همین؟ اصلا برایش مهم نبود که مونایی در زندگی اش لبالب پرتگاهست؟!

این پسر گاهی یادش می رفت در چه جایگاهیست و چه کسی را معطل خواستن خود کرده است!

اخم کرد.

اخم کرد تا دل شکسته اش را زیر نقاب پنهان کند.

-مونا!

تا همین الان هم تن صدایشان یکی نبود ها، همین حالا که جفتشان را یک جا داشت، صدایشان یکی شد.

-خوبی؟!

سر بلند کرد تا روزبه را ببیند اما چشمانش سیاهی رفت.

پلک هایش را محکم فشرد.

-می...میشه من... برم؟!

مرد جوان با مصممی ای که تا به حال برای هیچ کس به کار نبرده بود، نگاهش کرد و گفت:

-نه! باید خودتو ثابت کنی. نه بخاطر خودت یا آینده ت، بلکه بخاطر مادر و پدری که دیگه ازشون نمیتونی زیراکس بگیری. شوهر، بچه، دوست ، رفیق، رئیس، همه چیز تکرار می شه. شاید بشه گفت بهتر و تازه ترش میاد اما پدر و مادر...

سری بالا انداخت:

-نچ! فقط یه بار به وجود میان!

نفس عمیقی کشید و از آنجا بلند شد.

-قرار داد رو میارم.

به سمت میزش رفت.

-جلوی ساسان امضا می کنی.

از کشوی اول، پرونده ای بیرون کشید و به جای اول خود بازگشت.

-و ثابت می کنی توی تصمیمت مصممی!

پتک بود یا سنگ؟!

سنگین بود، سنگین!

-من اومدم دادا...

با دیدن مونا که روبه روی روزبه نشسته بود، مات شد.

-مونا؟!

مونا سر برگرداند و دوباره به روزبه نگریست.

با نگاه التماس کرد. با لب زدن تردید کرد اما...

راهی برای فرار نداشت.

-بیا تو ساسان!

کجا بیاید؟ دقیقا میخواست بکشدش...

ساسان بی توجه به عمویش به سمت مونا آمد و بر روی مبل او خم شد.

-با توام! تو اینجا چیکار می کنی؟

مونا دستپاچه لب زد:

-م... من...

روزبه سری به نشان تاسف تکان و به جای او جواب داد:

-مونا از امروز منشی مخصوص منه!

غرور ساسان را سنگسار کردند. چطور ممکن بود؟!

ساسان انگار که روزبه و حرف هایش را باور ندارد به مونا خیره شد و موثر پرسید:

-تو خوبی؟ چطوری میخوای اینکارو انجام بدی؟ تو مگه کار نداری خودت؟!

روزبه ورقه ها را روی میز انداخت و عصبی به مبل تکیه داد.

دست هایش را از دو طرف باز کرد و اخم آلود مونای سر به زیر را زیر نظر گرفت.

-مونا! کری؟ نمیشنوی؟!

روزبه تشر زد:

-ساسان آروم. طویله نیست که هوش میکشی! حرفتو با زبون ساده م میتونی بزنی.

مونا را خطاب قرار داد و گفت:

-اگر به هر دلیلی راضی به موندن اینجا نیستی، همین الان میتونی بری.

و از سر جایش بلند شد.

همیشه که نباید پشتش را بگیرد.

باید نباشد تا مونا بفهمد پشتوانه یعنی چه و نداشتنش یعنی چه!

-آقای راد!

نایستاد.

حتی گوش نداد.

ناله های مونا که آب و نان نمی شد برایش! او تصمیم میخواست. تصمیم مهم و مصمم!

صدای آهسته ی ساسان را شنید که می گفت:

-با توام دختر. خل شدی؟ تو توی دفتر عموی من چی میخوای؟!

پوزخند زد و وارد اتاق منشی شد.

دلش می خواست برود و از آن جو مسخره فرار کند.

گوشش را کیپ کند و چشمانش را ببند.

اما گفتگوی ان دو را بع راحتی می شنید.

-تو برای من تعیین و تکلیف می کنی ساسان؟ تویی که هنوز تکلیفت با خودت مشخص نیست؟

انگار بخاطر وجود روزبه زبانش در کامش فرو رفته بود.

-تو همونی هستی که منو به دو تا عوضی فروختی و ولم کردی. وسط یه مشت مست و پاتیل که راه و روششون با ما که نه، با من فرق داشت.

پووف کلافه اش ساسان را داغان کرد.

-من استعفا دادم و دیگه اونجا کار نمی کنم. بهتره به وجودم توی این شرکت عادت کنی.

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

زخم داشت ها، زخم!

-چرا نگفتی به من؟

پوزخند مونا ماتش کرد.

-من صدام به خودمم نمیرسه مرد مومن، توقع داد کشیدن داری؟

تیر تعجب به پیکان ساسان چسبید و به سمت مونا پرتاب شد:

-متعجم کردی.

مونا با لبخند معنادار نگاهش کرد:

-اگه قرار به تعجب باشه که من باید چشمام آلبالو گیلاس بچینه بس که هر بار سوپرایزم کردی. یه بار با مشروب، یه بار با زن، سری بعد قراره چی ببینم... خدا میدونه!

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

مبل را دور زد و کنار دخترک نشست.

-برات توضیح میدم.

مونا کمی فاصله گرفت و دست جلوی سینه اش گذاشت:

-اینجا شرکته نه مهمون های مختلط تو!

ساسان مغلوب حرف های مونا بی نا نگاهش کرد و پرسید:

-اینطوری که تو داری حرف میزنی یعنی...

این جرات ها را از کجا به مونا تزریق کرده بودند که اینطور برنده حرف می زد؟

-یعنی همه چی تموم شد ساسان!

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

بغض کرده نگاهش کرد و ادامه داد:

-یک سال دروغ گفتن به من تموم شد.

-مونا تو چی داری میگی؟

-یک سال دختر پایین شهری رو بازیچه ی خودت کردن تموم شد.

انگشت اشاره اش را بالا برد:

-اهان! تا یادم نرفته اینم بگم.

آهسته گفت:

-همخوابه شدن با اون تمام شد. هر چند سیرت نمی کرد ولی...

چشمک غمگینی زد:

-بدک نبود. هوم؟!

ساسان دست بالا برد سیلی بزند که مونا چشم هایش را بست:

-بزن! با شماره یک تا سه بزن!

ساسان دستش را مشت کرد اما نزد.

-خفه شو مونا! خفه شو. الان عصبی ای، یه چیزی میگی، بعدا پشیمون دیدنت برای من اصلا راحت نیست.

مونا لبخند پر از غمی زد و دست روی دهانش گذاشت.

نشان داد سکوت کرده و اینطور ساسان را متعجب تر از هر بار دیگر نگه داشت.

-باورم نمیشه! تو چطور این حرفهارو حفظ کردی؟!

مونا لب هایش را با زبان تر کرد و جواب داد:

-با رفتارهای درخشنده ی خودت! من آینه ی رفتارهای خودتم اما از نوع اخلاقیش!

دو دستش را به هم کوبید:

-تمام شد ساسان!

زد روی قلبش:

-از اینجا بیرونت می کنم.

زد روی شقیقه اش:

-از اینجام بیرونت می کنم.

زد روی گلویش:

-دیگه دلیل بغض کردن اینجای من نمیشی.

دست هایش را بالا گرفت:

-دیگه لرزیدن یا عرق کردن این دست ها نمیشی.

داد کشید اما آهسته، شرکت بودند و هزار محدودیت!

-دیگه تورو ندارم لعنتی...

بغضش سیلاب شد.

-ساسان راد برای من، مثل تموم ساسان هایی که توی خیابون میان و میگذرن شد برای من!

دست ساسان برای پاک کردن اشکش جلو آمد اما او با تمام قدرت صورتش را عقب کشید.

-ساسان راد دلیلی برای پاک کردن صورت غریبه داره؟!

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

ساسان مهربان گفت:

-مونا! چرا چرت و پرت میگی عزیزم؟ مگه من میزارم تو بری؟!

دلش لرزید اما... باورش نلرزید. دیگر ساسان را باور نداشت.

-تو فکر کن چرت و پرت می گم.

بلند شد از جا!

-میشه بری؟ میخوام کارمو شروع کنم!

چشمش به ورقه ها افتاد.

به سمتشان خم شد.

بوی عطر بهار همیشگی اش را به بینی ساسان چشاند و با برداشتن ورقه ها عقب کشید.

-مونا نکن!

-حتی الان امضا می کنم تا باورت شه!

روزبه خندید و به پیروزی نزدیکش علامت اوکی نشان داد. قشنگ نبود؟ تلاش و رسیدن؟!

خودکار دم کیفش را برداشت و در مقابل تلاش های ساسان امضا را زد و تمام!

-همکار شدیم!

و با غیظ ادامه داد:

-آقای ساسان راد!

ساسان مسخ و میخ نگاهش می کرد که روزبه بالاخره برگشت و کنار مونا ایستاد.

-خب؟!

مونا ابرویی بالا انداخت و با دادن اوراق به دست روزبه گفت:

-امیدوارم که همکاری خوبی داشته باشیم.

روزبه رفتارهای دستپاچه ی مونا یا نگاه خیره ی ساسان را اصلا از دست نمی داد.

باورش خدشه نداشت اما انتظارش داشت خدشه دار می شد.

درست است که مونا جلوی ساسان ایستاد و تا توانست از انتخابش دفاع کرد ولی ساسان...

آخ از آن مار خوش خط و خال، حتما مونا را تحت تاثیر قرار می داد.

-مونا این مسخره بازی ها چیه؟

روزبه مشکوک نگاهش کرد:

-حموم بودی؟!

ساسان پرسشگر نگاهش کرد و او ادامه داد:

-پشت کمرت خیسه! با چه سرعتی خودتو رسوندی که هنوز خشک نشدی!

توجه مونا به ساسان و دقیق بودن روزبه جلب شد.

-مشکلی داره؟

روزبه طعنه اش را به منظور مستی زد و دیگر حرفی نداشت.

-نه! فقط تو هیچوقت این موقع روز حموم نمیری. بابت این تعجب کردم.

مونا کم کم داشت سر از موضوع در می آورد که ساسان پرسید:

-داداش! این بازی های مونارو چطور میتونم درک کنم؟ شما چطور حمایتش کردین؟!

روزبه اشاره ای به مونا کرد و گفت:

-حرفاشو نزد؟ یا نصفه زد!

ساسان از جا بلند شد.

-من نمیزارم مونا اینجا بمونه!

روزبه شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خوددانی. این گوی و این میدون!

ساسان پوزخندی زد و پشت به هر دو کرد.

-مونا بیرون منتظرم.

و از در بیرون رفت.

قبلا به روزبه هشدار عشق مونا را داده بود و حالا...

شک نداشت ساسان بو برده است احساسی وجود دارد. اما مگر مهم بود؟!

-مونا!

نگاه مونا به دری بود که ساسان آن را بست.

-بله!

-منو نگاه کن!

نگاه مونا به مردی افتاد که ساسان توی صورت آن حرف های بدی زد.

-برای آخرین بار از این در میری بیرون و باهاش حرف میزنی، اگر... اگر فقط یه کلمه از حرفاشو نگی یا دروغ بگی، دیگه کاری باهات ندارم.

مونا هنگ کرده نگاهش می کرد که تشر زد:

-برو و زودی برگرد. فوری!

مونا پشت سر هم چشمی گفت و فوری از اتاق بیرون رفت.

ساسان چکارش داشت؟!

روزبه چه می گفت!

اووف کاش میمرد!

***

"قسمت چهارم"

صدایش می لرزید.

درد ضربه ها هنوز توی تنش نبود.

به زور خود را به موبایلش رساند و با دست هایی که خونی شده بود، شماره ی روزبه را گرفت.

-الو... الو مونا...

مثل همیشه نگران.

بود در کسی در این دنیا که بیشتر از روزبه دوستش داشته باشد؟

-کشتمش!

-چی میگی تو؟

بیخیال بود.

-بهم نزدیک شد.

درمانده بود.

-بهم دست زد.

اشک نداشت اما درد داشت.

-من باکره بودم.

دردش زیر دلش بود یا زیر قلبش؟!

-اون منو نابود کرد....

آب دهان قورت داد:

-منم اونو!

نفس کلافه ی روزبه را شنید.

حتی میدانست الان طول و عرض عمارت را طی می کند.

بی آنکه خسته شود یا نگاهش سست از گشتن!

-دیگه تموم شد.

صدای بلند روزبه را شنید اما دیگر نایی برای جواب نداشت.

-مونا با توام. بگو کجایی؟

صدای زدن دست به پیشانی را شنید:

-باتوام لعنتی! میگم کجایی؟!

بینی اش را بالا کشید.

-من کشتمش! خودم کشتمش...

فریاد روزبه را شنید اما...

حال نداشت حتی بترسد.

آدرس داد؟ نداد؟

مهم بود؟ نبود!

همانجا، روی همان تخت در حالی که نگاه خیره اش به چهره ی خونی ساسان بود، چشم هایش را بست و فقط نالید:

-خداحافظ عشق قدیمی!

و با کشیدن تیغ روی دستش، صدای جیغ بلندش را به عرش رساند.

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده است و با هرگونه تخلف اعم از نشر و کپی برداری و غیره برخورد قانونی خواهد شد.

"قسمت چهارم"

صدایش می لرزید.

درد ضربه ها هنوز توی تنش نبود.

به زور خود را به موبایلش رساند و با دست هایی که خونی شده بود، شماره ی روزبه را گرفت.

-الو... الو مونا...

مثل همیشه نگران.

بود در کسی در این دنیا که بیشتر از روزبه دوستش داشته باشد؟

-کشتمش!

-چی میگی تو؟

بیخیال بود.

-بهم نزدیک شد.

درمانده بود.

-بهم دست زد.

اشک نداشت اما درد داشت.

-من باکره بودم.

دردش زیر دلش بود یا زیر قلبش؟!

آب دهان قورت داد:

-منم اونو!

نفس کلافه ی روزبه را شنید.

حتی میدانست الان طول و عرض عمارت را طی می کند.

بی آنکه خسته شود یا نگاهش سست از گشتن!

-دیگه تموم شد.

صدای بلند روزبه را شنید اما دیگر نایی برای جواب نداشت.

-مونا با توام. بگو کجایی؟

صدای زدن دست به پیشانی را شنید:

-باتوام لعنتی! میگم کجایی؟!

بینی اش را بالا کشید.

-من کشتمش! خودم کشتمش...

فریاد روزبه را شنید اما...

حال نداشت حتی بترسد.

آدرس داد؟ نداد؟

مهم بود؟ نبود!

همانجا، روی همان تخت در حالی که نگاه خیره اش به چهره ی خونی ساسان بود، چشم هایش را بست و فقط نالید:

-خداحافظ عشق قدیمی!

''ادامه ی رمان در جلد دوم که به زودی عرضه می شود''

"جلد دوم"

"شروع جلد دوم"

خسته نمی شد.

انگار می ترسید رفتن مونا، رفتن باشد و دیگر برنگردد.

اما پدرش چه؟!

حرف هایی که توی ماشین زد چه؟

آن...آن ورقه ای که امضا کرد چه؟

لبخند زد.

انگار دلش ارام شد.

و حتی... قلبش منظم تر زد.

پشت میزش نشست و خود را با اوراقی که باید امضا می کرد، مشغول کرد.

توی سرش هزاران سوال می چرخید.

از دیدن و خواستن مونا گرفته تا ندیدن و نداشتنش به واسطه ی ساسان!

موبایلش را برداشت و از اسکرین ساعتش را نگریست.

چرا نمی گذشت؟

دست از اوراق کشید و تکیه داد.

دست پشت سرش گذاشت.

کلافه پووف کشید و به دنبال ردی از مونا توی سقف اتاق کارش گشت.

حس کرد بوی باران در سرش غوطه ور است.

حس کرد نگاهش از همیشه مرطوب تر است.

حس کرد دامن گل گلی مادرش دوباره قد گرفته و در تن مونا مثل الماس می درخشد.

حس کرد پیپ ارثی پدری اش به واسطه ی مونا کامی خوش طعم تر دارد.

حس کرد و حس کرد و حس کرد تا زمانی که صدای بسته شدن در اتاقش را شنید.

جرات نداشت سر برگرداند و کسی را جز مونا ببیند.

چقدر ضعیف و رنجور شده بود. حالش از این روزبه بهم می خورد. هر چند نشان نمی داد. هر چند توی خودش می ریخت اما همین هم ضربه خورد دارد دیگر، ندارد؟!

-آقای راد!

نفس راحتش فووت شد و به هوا رفت.

دامن گل گلی در آورده شد و پیپ بی دود شد.

نگاهش را از سقف گرفت و به مونایی که لباس هایش خیس شده بود، داد.

-چرا خیسی؟

و سراسیمه از جا بلند شد.

-بارون بود.

لب های دخترک می لرزید. بگذراد به حساب سرما یا...

-خیس شدیم!

می شد یک سیلی بزند؟ فقط بخاطر ما شدنش با ساسان عوضی!

اما همه ی غضبش دستی شد که به بازویش رفت و او را به کنار شوفاژ کشاند.

-اینجا وایسا گرم شی.

بی تعارف و پرسش، کتش را در اورد و روی شانه ی مونا گذاشت.

-رفتی حرف بزنی یا خاطره بازی کنی؟

عصبانی بود.

ناراحت بود.

-خوبه بهت گفتم زودی برگرد.

زورگو شده بود.

-مگه واسه حرف آدم احترام قائل میشی که...

دندن های مونا بر اثر سرمای شدید بر روی ساییده می شد و همین برخورد، او را مظلوم و روزبه را آرام کرد.

-بیخیال!

مونا فقط گفت:

-س....سردمه!

روزبه به سمت در اتاقش رفت و قفل کرد.

به داخلی ای که معمولا این موقع روز به سراغش آمده و گزارش ها را تحویلش می داد زنگ زد و گفت:

-تا خبرت نکردم کسی دو متری اتاقمم رد نشه!

و تلفن را روی دستگاه کوباند.

-بشین!

مونا بی هیچ حرفی روی مبل نشست و زیر چشمی نگاهش کرد.

-پشتمو می کنم بهت لباستو عوض کن! با این سرو وضع که نمیتونی بری بیرون!

-لباس ندارم!

روزبه سری به نشان تاسف تکان داد:

و از کشوی میزش تی شرتی در آورد و به سمتش گرفت.

-تا میرم اتاق منشی و برمیگردم بپوش!

-چشم!

می کشتش! می کشتش اگر یک بار دیگر چشمانش را فدای این قضایا می کرد.

-روشن!

به اتاق منشی رفت در حالی که قلبش برای دیدن هر چه زودتر مونا در لباس های مردانه ی خودش غنج می رفت.

اینکه انسان با خودش یک رو باشد، آخر خوشبختیست. رودربایستی با خود، بدترین نوع ارتباط است.

-آقای راد!

دماغش را بالا کشید و جواب داد:

-پوشیدی؟!

-بله! بیاین!

برگشت به اتاق خودش و با نهایت عطش به صورت گلگون شده ی مونا و هیکل نحیفش که در آن لباس های سایز بزرگ گم شده بود، نگریست.

دو چشم داشت، چندتای دیگر قرض گرفت و مونا را قورت داد.

آقا این دختر با تمام سادگی هایش برای او! نمیشد؟!

-چای بیارن؟!

مونا تند تند سرتکان داد:

-شما گفتین کسی نیاد!

-خب همونطورم اعلام میکنم بیارن. کاره شاقی نیست. یه الو الوئه و یه بله چشم!

مونا سر به زیر انداخت و کت روزبه را محکم دور خود پیچاند.

-مرسی بابت کت. لطف کردین.

یک تای ابروی روزبه بالا پرید:

-بهت میاد!

مونا ناگهان سر بلند و خجول پرسید:

-مسخره میکنین؟

اگر می کرد چه می شد؟!

-نه!

-اوهوم!

اگر لب هایش را غنچه نمی کرد و دلبر بازی در نمی آورد، نمی شد؟! عجب ها!

-خب...

مونا پرسشگر نگاهش کرد.

-نکنه انتظار داری از ساسان بپرسم نتیجه ی جلستون چی شد؟

تازه دو هزاری مونا افتاد.

با یک دستش طره ی مزاحم مویش را کنار زد و ندانست که همان طره، تپش قلب روزبه را تضمین می کرد.

-توافق کردیم.

غلط کردید که توافق کردید.

-خب...

تن صدای مونا پایین آمد.

-منشی تون میشم!

باید با منقاش از زبان حرف می کشید؟!

به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

چقدر از نزدیک نفس هایش صدا دارد! مثل دخترکی ترسیده در کوچه ای تاریک. یا مثل همان دخترک گمشده در جنگلی موهوم!

-خب...

نگاه مونا بالا کشیده شد.

به چشم های روزبه چشم دوخت و لب زد:

-اما گفت فرصت بده!

آخ که اگر دهان ساسان را پایین نمی آورد روزبه نبود.

اینبار با حرص:

-خب!

-من... من نمیدونم چیکار کنم!

اشک بود که مروارید گونه ی دخترک پایین می ریخت و اینگونه اشک ریختن یعنی روزبه را ذوب کردن!

نتوانست، حتی ندانست چطور اما بی فوت وقت دخترک را در آغوش گرفت و محکم فشرد.

-هیش... گریه نکن!

بی جا می کرد که نمی توانست.

مگر دست خودش بود؟

دیگر نباید مغلوب احساساتش با آن مردک هوس باز می شد.

-مونا... مونا...

صورتش را با دو دست قاب گرفت.

برق وصل کردند به تنش یا بخاری گذاشتند روی صورتش؟!

-منو نگاه کن!

گرمای دستش صورت مونا را آتش زد.

-تو تنها نیستی. من پشتتم!

پشت سر هم تکرار کرد:

-حق نداری به خاطر یکی که ارزشش رو نداره گریه کنی.

چه می گفت؟ به برادر زاده ی خودش حرف می زد؟!

-تو... تورو توی یه جعبه می زارم و ازت محافظت می کنم. فقط قول بده که میمونی.

مونا در میان گریه ای که تمامی نداشت، بینی اش را بالا کشید:

-عذابم میده. می گه من اینجام تا دوباره تورو مال خودم کنم.

میترسید؟

-نترس!

بازو های مونا مقصد بعدی دست های روزبه شد.

-من اینجام.

-من نمی خوامش. مـی خـوام بابـامو نجـات بـدم.می خـوام کـار کـنم. کـاری بـه اون نـدارم امـا اون...

تند تند که حرف میزد عزیزتر میشد. بچه ای که از کسی ترسیده، می شد.

-آروم باش مونا.

فشاری به بازویش آورد.

-به من نگاه کن!

نگاه مونا را که دید، مست شد بی الکل!

-تو تنها نیستی. من اینجام. می تونم بهت بفهمونم یا نه؟

سخت بود فهماندنش! سخت.

-آقای راد...

سکسکه رهایش نمی کرد.

-بله! بگو...

-ساسان... ساسان...

همه ی جان روزبه چشم و گوش شد:

-ساسان چی بهت گفت؟ تهدیدت کرد؟

حنجره اش می سوخت.

-گفت... گفت نمیزارم اسایش داشته باشی.

چه غلطی کرد دقیقا؟

چشم های روزبه ریز شد.

دست هایش از دور بازوی دختر جوان شل شد.

-گوه اضافی خورده. مگه من مردم؟

مونا سر به زیر گفت؟

-دور از جون.

دو طرف شانه ی مونا را گرفت و بی توجه به شرم دخترک او را مجبور کرد به چشمانش نگاه کند.

موثر و عمیق گفت:

-نه ساسان نه بزرگ تر از اون حق دخالت توی تصمیم و زندگی تورو ندارن. اگر... اگر به من اختیار بدی دورت فنس می کشم. میشی تابلو ورود ممنوع که کسی حق وارد شدن به حریمت رو نداره.

یک دستش را عقب کشید.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و اضافه کرد:

-اما اگر بخوای با ساسان رفت و آمد کنی و یادت نباشه چه تصمیمی گرفتی، دیگه کاری باهات ندارم مونا.

"مونا" یش را غلیظ گفت.

-فهمیدی یا نه!

احمق ترین نوع انسان هم می توانست تاثیر کلام روزبه را بگیرد.

تند تند سر تکان داد:

-آ... آره. من که نمی خوام.

سری تکان داد و گفت:

-چشم.

دست از شانه ی مونا پایین کشید و در حالی که به سمت در می رفت تا بازش کند، گفت:

-روشن.

چرا هر بار این کلمه ی روشن را تکرار می کرد؟

بدش نمی آمد اصلا! اما او که چشمش روشن نبود،هیچ، تازه در تاریک ترین لحظه ی زندگی اش به سر می برد.

-آقای راد

قفل در را باز کرد و برگشت.

-بله!

-اگر میشه من امروزو برم پیش مامانم و بهش برسم. راستشو بخواین امروزو نمیتونم بمونم.

منتظر گرفتن "بله" بود که روزبه اخمی در هم کشید و به سمت میزش رفت.

-نه نمی تونی.

پشت میزش روی صندلی خود را پرت کرد:

-من مرخصی الکی به کسی نمیدم. بخاطر شکست عشقی هم نمیتونم کارمندامو لوس کنم. میتونی بمون و اگرم نمیتونی که بحثش جداست.

مونا ترسیده به سمت میز روزبه رفت و روی میزش خم شد:

-آقای راد... من که نمی خوام برم خوشگذرونی. از طرفی همه دردای منو میدونین . دیگه توضیح دادن نداره ولی اگر...

-یا برو پشت میزت بشین تا کارمندای شرکتم کارتو بهت یاد بدن.

اشاره ای به در کرد:

-یا برو بیرون دیگه اسم قرارداد و ثرار های قبلی ای که با هم گذاشتیم رو نیار.

مونا لب به دندان گزید و با گفتن "چشم" به سمت اتاقی که توی اتاق روزبه تعبیه شده بود، رفت.

روزبه به لذت به حرص خوردنش نگریست و بلند گفت:

-روشن!

مونا با رسیدن به اتاق پا به زمین کوبید:

-روشن... روشن... انگار داره جمله سازی می کنه. بِکَن از من بابا...

پووفی کشید و پشت میز نشست.

ناخودآگاه به حرف های ساسان، پشت پرده ی دید روزبه سفر کرده و... و با دیدی باز حرص خورد.

"

دست مونا را کشید و به سمت محوطه ی پشت شرکت برد.

هیچ کس نبود.

فقط صدای گنجشک هایی که روی تنه ی درخت آواز خوانی می کردند را می شنید.

یا مثلا تاب دو نفره ای که در اثر باد تکان می خورد را می توانست ببیند.

-بشین!

دست به سینه و مصمم ایستاد.

رفتارهایش ساسان را عصبی می کرد.

طوری که اینبار بازویش را محکم گرفت و با نیشگونی عمیق صدای آخش را در آورد.

-نکن دیوونه. دردم اومد.

-افرین خوب اومدی. دیوونه! من دیوونه م و باید بدونی که دیوونگیم حد و حساب نداره.

بازویش را رها کرد و پشت به او، دست به پیشانی اش کشید و به سمت تاب رفت.

-تو اینجا چی میخوای مونا؟ تو الان باید سر کارت باشی. اینجا چه غلطی می کنی؟

آنجا چه می خواست؟ رک میخواست باشد باید می گفت پدرم را!

الان باید سر کارش می بود؟ رک می خواست باشد باید می گفت سر چه کاری؟ همانی که باید یک ساعت درس دادن 5هزار ت کف دستش می گذارند؟

-من جاییم که باید باشم. بین... بین منو تو چیزی نمونده که بخوای ادعای صاحب من بودن کنی.

داشت جان می کند ها، اما باید می گفت.

-تو با کاری که در حقم کردی، انتخابت رو کردی. یعنی خودت با دست های خودت هر ارتباطی که میتونست بینمون شکل بگیره رو نابود کردی.

سر پایین افتاده اش را بالا آورد.

نگاه به تیله های پشیمان ساسان انداخت و ادامه داد:

-تو انتخابت رو کردی، منم انتخابمو کردی. تو گفتی هوس، من گفتم عشق! تو با یه شب خوابیدن تعویضم کردی و با در آوردن پدرم!

نگاه اندرسفیهانه ی ساسان را بی توجه رها کرد:

ی هزینه هارو بهش پرداخت می کنم.

سری به نشان تاسف تکان داد:

-و متاسفانه تو این وسط باید منو تحمل کنی.

اشاره ای به تنش کرد:

-البته اگر چیزی ازم باقی بمونه! با این دست سنگین تو...

جای نیشگونش را کمی مالید:

-بهتره بری پی زندگی خودت.

بغض داشت ها!

از آن بغض ها که دست های در دستکش پوشیده ای دور گلویت حس می کنی اما نمی توانی فریاد بزنی.

از آن بغض ها که انگار حشر روی گلویت خوابیده و تو بی پناه تر از ماهی دور افتاده از آب، فقط دست و پا میزنی.

از آن بغض ها داشت!

-من دیگه تورو نمی خوام.

اگر نمی خواست پس این صدای لرزان چه می گفت؟

-راهم از تو جداست.

اگر جداست لرزیدن دست هایش چه می گفت؟

- دیگه زندگیم به تو وابسته نیست.

اگر وابسته نیست پس چرا قلبش داد می کشد بی ساسان امکان ندارد؟

-تو هم برو زندگیت.

در نطفه خفه کند.

-برو!

و به سمت شرکت برگشت.

قدم اولش به دوم می رسید که از پشت به آغوش کشیده شد.

بغضش شکست و اشکش ریخت.

انگار هر چه در خود جمع کرده بود را یکبار فرو ریخته دید.

انگار باز برگشت سر نقطه ی اولش! درست همانجا که به ساسان گفت بله و رابطه ی عاشقانه ای را شروع کرد.

سر ساسان روی شانه اش قرار گرفت.

-نرو مونا.

انگار صدای او هم می لرزید. یعنی او هم بغض داشت؟ خواست برگردد اما صدای روزبه اجازه ی مغلوب شدن نداد.

-من آدم میشم فقط تو کنارم بمون. غلط کردم، گوه خوردم، دیگه از این غلط ها نمی کنم. تو فقط بمون. خواهش می کنم.

انگار چشم های او هم قطرات باران را تجربه می کردند، یعنی او هم اشک داشت؟ خواست برگردد، بغلش کند و بگوید باشه اما تهدید های روزبه اجازه ی مغلوب شدن نداد.

دست روی دست های ساسان گذاشت و سکوت کرد.

خواست همه ی خاطراتش را به آن دست ها سپرده و به امانت بگذارد. بعد بگذرد و برود.

-مونا؟

-خوبی؟

هق زد. اما بی صدا. خواست احوال پرسی هاش را به ذهنش امانت بدهد. بعد بگذرد و برود.

-میخوای بری؟

هق زد. اینبار صدا دار!

-واقعنی میخوای بری؟

هق زد. با درد، صدادار و بی وقفه!

سر تکان داد پشت سر هم و خواست برود که ساسان محکم گرفتش و گفت:

-اگر اینجا بمونی آسایشو ازت میگیرم. روز خوشت امروزیه که بی پدرت داری سر می کنی. مونا رحم نمی کنم، خودتم خوب میفهمی دیوونه بشم هیچی برام مهم نیست. حتی...

مکث و ادامه:

-حتی تو!

مونا به سکوتش ادامه داد و با بیرون کشیدن دست ساسان از دور کمرش، از آنجا دور شد.

صدا و تهدید های ساسان را می شنید اما حتی حوصله ی ماندن و حرف زدن نداشت.

حوصله ی هیچ چیزی نداشت.

باید می رفت که رفت...

"

با شنیدن صدای یک زن از بالای سرش، فوری نگاهش را بالا کشاند.

-ب... بله!

-اومدم آموزشتون بدم. اماده این؟

آماده نباشد چه کار کند؟

از دست روزبه و ساسان آخر خودش را می کشت.

بین آن دو مثل الاکلنگ بالا و پایین می شد. بی عاقبتی خوش یا نیتی خیرا!

-بله بفرمایید!

***

خانه ای قدیمی بود.

بوی اسپند و قرمه سبزی فضای خانه را گرفته بود.

"یالله" گویان وارد اتاقی از رنگ سبز پوشیده شده، شد.

-بیا تو پسرم. بیا تو!

آهسته و با طمئنینه وارد اتاق مذکور شد.

مردی میانسال پشت میزی کوچک نشسته و پاهایش را دراز کرده بود.

-سلام!

مرد نیم نگاهی خرجش کرد و حینی که قلمش را با دوات رنگی می کرد، جواب داد:

-سلام جوون. بشین تو نوبت.

به محیط عجیب و غریبی که وارد شده بود، خیره شد و در دل با خود جنگید:

-"چه غلطی کردی ساسان؟ چرا به حرف معین گوش دادی؟"

به دختران و پسران، زنان و مردان میانسال نگاهی انداخت و با خود گفت:

-یعنی اینا اعتقاد دارن؟

به سمت یکی از مردهای کناری اش خم شد و پرسید:

-ببخشید آقا!

مرد جوان پرسشگر نگاهش کرد:

-شما تا به حال اومدین پیشش؟ یعنی واستون کاری کرده؟!

آهسته جواب شنید.

-آره. قبلا چند میلیون گم کرده بود، بهم گفت کجاست.

عجب!

ابروی ساسان بالا پرید. مگر میشد؟!

-منو برای کار خیر فرستادن اینجا!

مرد خیلی ریلکس، انگار که زیاد شنیده و برایش باشد، گفت:

-آره. بگو دعای آتشین بده بهت. فوری عاشق میشه!

چشم های گشاد شده ی ساسان دیدنی بود. چطور ممکن بود؟ اصلا مگر میشد؟!

-اِ واقعا!؟

-آره داداش!

با "هیش!" گفتن مرد دعانویس، هر دو سکوت کردند و به احترام جمع زیپ دهانشان را کشیدند.

اینجا را معین به او معرفی کرده بود.

سمت خود بکشاند.

با آنکه به معین گفتـه بـود نمـی رود امـا نتوانسـت از خواسـتن مونـا بگـذرد و بعـد از رفتارهـای امروز او در شرکت، بالاخره دور از نگاه و خبر رفیقش به خانه ی مذکور آمده بود.

سر به زیر انداخت و با خود گفت:

"-خدا به خیر بگذرونه"!

***

وقت ناهار رسیده بود.

مونا با دیگر همکاران شرکت به سال غذاخوری رفته بود تا غذایش را میل کند.

اما روزبه... روزبه همچنان در اتاق مانده و به کارهای عقب افتاده اش می رسید.

خسته از کارهای این مدت، دست روی پلک هایش کشید و محکم به هم مالیدشان!

-اقای راد!

سری که به پشتی صندلی تکیه داده بود را بالا آورد و به پیرمرد مهربان دوخت:

-جونم!

رحیم سینی غذای روزبه را روی میز گذاشت و گفت:

-غذاتونو آوردم اینجا بخورین. خستگی نمیزاره تمرکز کنین.

بعضی آدم ها مثال فرشته اند. فرشته ای که بال ندارد اما دلی سرشار از عشق دارد.

-ممنون. زحمتت دادم.

-نه قربان. نفرمایید. وظیفمه.

با لبخند مرد را بدرقه کرد و خود بر روی میز و ظرف غذا خیمه زد.

انگار می خواست فقط معده اش را مجاب کند.

فکر های توی سرش قاشق به قاشق از خوردن غذایش می کاست.

انگار هر قاشق یک غم می شد و به دلش چنگ می کشید.

-سلام.

صدای آشنا مونا را شنید اما سر بلند نکرد.

-مونا!

-بله اقای راد!

آهسته به سمتش سر بلند کرد.

-برو خونه!

چند چند بود با خودش؟!

-اما شما که گفتین نرو!

ریلکس نگاهش کرد اما درد در صدایش را هر کسی میتوانست حس کند.

-الان میگم برو.

مونا بود و ترس از دادن پدرش!

مونا بود و نگرانی بابت نداشتن مرد زندگی اش!

دستپاچه به سمت میز روزبه آمد و پرسید:

-نکنه از دستم ناراحت شدین؟ کار اشتباهی کردم؟!

چشم بست و دهان باز کرد.

طول میکشه.

نمیدانست خوشحال باشد و خود را به در و دیوار بکوبد یا گریه کند و سر خود را میان دست هایش گرفته و فریاد بکشد.

-چرا مثل جن زده ها نگاه می کنی؟ دارم میگم دیگه لازم نیست اینجا بمونی. وقتی دلت با اینجا و کار کردن با اینجا نیست لازم نیست بمونی. از این لحظه هم آزادی که بری و ساسان رو داشته باشی.

چقدر آرام! چقدر ریلکس! حق نداشت بپرسد چرا اما حق داشت تشکر کند که؟

-من... من نمیدونم چی بگم.

-لازم نیست چیزی بگی. اگر دوست داشتی میتونی بیای سر کارت، دلتم نخواست ایرادی نداره، با ادریس حرف میزنم و برمیگردی. دیگه خوددانی.

مونا لب به دندان گزید و زیر لب گفت:

-چشم.

روشن از روی صندلی بلند شد و حینی که می گفت:

-روشن!

به سمت میز ایستاده ی گوشه ی اتاق رفت. کت و کیفش را برداشت و گفت:

-اگر میخوای برسونمت!

مونا سر بالا انداخت:

-ن... نه مرسی. خودم میرم.

روزبه سری تکان داد و پلک زد:

-هرجوری راحتی. من جلسه دارم. فعلا...

-اما غذاتون!

-سیر شدم یعنی در اصل میل نداشتم.

مونا سری تکان داد:

-باشه! من جمع می کنم.

-وظیفه ی تو نیست. تو میتونی به کارت برسی.

مونا که دوست داشت در آن شرکت و کنار ساسان باشد، لبخند زد و از ته دل گفت:

-چشم!

روزبه دستی در هوا تکان داد و گفت:

-روشن!

و از اتاق بیرون زد.

اینبار مونا بی کج کردن لب و ادایش را در آوردن، پشت میزش نشست و گفت:

-الان دیگه مثل یه پرنده احساس آزادی دارم.

حیف که شرکت بود و نمی توانست خوشحالی اش را نشان دهد

مثلا رقصی که بلد نبود را دست و پا شکسته انجام دهد.

یا انقدر جیغ بزند که گلویش خراش بردارد.

چطور بود انقدر کار کند که چشم هایش از خستگی به خواب بروند؟

همانجا روی میز و جلوی دید همکاران دیگر! تا هم کار یاد بگیرند و هم اینکه او بیفتد سر زبان ها!

بچه گانه را نکند.

موبایلش را برداشت و شماره ی ساسان را گرفت.

بوق چهارم بود که ساسان جواب داد:

-بله مونا!

از پشت خط هم از لب گزیدنش نمی گذشت.

-سلام.

-سلام. خوبی؟

خوب؟ عالی بود!

-کجایی ساسان؟

باید می شنید ساسان کجاست یا...

-بیرونم. تو کجایی؟

-شرکت! میشه همین الان بیای؟ کار مهمی باهات دارم.

حتی از پشت خط هم می توانست ذوق ساسان را ببیند.

-مگه ما...

-نه! جدا نشدیم. بیا... بیا تا کامل واست تعریف کنم.

و نفهمید که چقدر ساسان را خوشحال کرد و حتی... حتی او را از زور هیجان وسط نوشتن دعا و اینجور سحر و جادوها، بلند کرد.

***

کتش را روی میز اندخت.

نمی نوشید ولی پیپ که می کشید؟!

آنقدر می کشید که از درد بمیرد.

او با دید باز انتخاب کرد که مونا را ازاد بگذارد.

یا خودش به انتخاب اشتباهش پی می برد و برمیگشت یا انکه می رفت و با ساسان خوشبخت می شد اما...

حداقل این که دیگر زوری در کار نبود، آرامش می کرد.

به همه گفت جلسه دارد و دیگر به شرکت برنمیگردد اما خودش را در خانه پیدا کرد.

در اتاق کارش بین یک سری پرونده های قدیمی و بوی کاغذهای کهنه!

سرش را بین دو دست گرفت و محکم فشرد.

-از سر من برو بیرون مونا! منو تو ممنوعه ایم. من نامرد نیستم.

سرش را از حصار دست هایش بیرون کشید.

-من نمیتونم بی شرف باشم. برای یه زن نمیتونم خانواده ی خودمو فدا کنم. چطور من قسم پدرمو فراموش کردم؟!

پووف کلافه ای کشید و به سقف اتاقش خیره شد.

-تو میخوای منو دق بدی دختر!

مونا خاص بود.

خندیدنش! باز و رها نمی خندید، دست جلوی دهانش می گذاشت و آهسته و ریز می خندید.

ترسیدنش! با صدا و هیع های وحشتناک نمی ترسید، خیلی محجوب در خود جمع می شد و شانه هایش می لرزید.

خواست تو را بکشد، قتل از چشمانش باریدن می گرفت.

عصبی شدنش! وقت عصبانیت آنقدر خودش را کنترل می کرد که هیچکس نمی توانست حتی حدس بزند مونا عصبانیست.

و تمام این ها را روزبه در طی این چند روز فهمید.

روزبه فهمید چون عمیقا از او خوشش می آمد.

دوستش داشت و به جرات می گفت عاشقش شده بود.

اما ساسان... از روی ظاهر و عادت ادعا به خواستنش می کرد.

خود روزبه هم خوب می دانست ساسان آدم بشو نیست و باز هم شروع به خرابکاری می کرد اما از ته دل می خواست آن دو شانسی به همدیگر بدهند و او مقصر اتفاق های بد نباشد.

ذاتش خوب بود و امان... امان که ساسان قدرش را نمیدانست.

دو پایش را روی میز گذاشت و پیپش را روشن کرد.

از میان دود های اندک پیپ، چهره ی جذاب مونا را تصور کرد و با بستن چشم هایش، اهسته لب زد:

-دوستت دارم به دست نیاوردنی ترین اتفاق زندگیم!

***

به سمت آغوش ساسان دوید و محکم بین شانه هایش جا شد.

قلبش، ذهنش، دهانش، صدایش، همه چیزش ساسان را صدا می زد.

دلتنگش بود.

کند.

قطعا اگر یک قدم برمیداشت، مونا برایش ده قدم برمیداشت.

-بابام آزاد میشه ساسان. آقای راد گفت رضایت میده.

ساسان با آنکه میدانست روزبه بی علت اینکار را نمی کند اما لبخند زد و به آغوشی که گرم بود، فعلا فکر کرد و گفت:

-خداروشکر. خیلی برات خوشحال شدم.

مونا را روبه روی خود گرفت و بعد از ریز به ریز کردن اعضای صورتش، دوباره در آغوشش کشید.

-منو بخشیدی؟

مونا سر به زیر انداخت و هیچ نگفت.

اگر از دلگیری هایش می گفت که باید در انتها دفتری از گله هایش به دست ساسان می داد.

دست زیر چانه ی مونا گذاشت و سر او را بالا آورد.

-به من نگاه کن!

حیاط پشتی محل کارشان، درست همانجا که قبل از این قضایا دست هم را رها کردند، شد محل قرارشان اما اینبار شاد.

پر از قلب و عشق و خنده!

اینبار پر از نزدیکی هایی که روزبه میانشان نبود.

روزبه در حالی که لیوان چای در یک دست و موبایلش در دست دیگرش بود، از پنجره به عشق بازی آن دو نگریست و زیر لب گفت:

پوزخند زد و از پنجره فاصله گرفت.

به پشت برگشت و با پووفی که کشید روی صندلی نشست.

لم داد و این یعنی عمق فاجعه برای روزبه!

ولی ایـرادی نداشـت، مونـا را بـه ساسـان مـی بخشـید، بـا او شـادتر بـود و او... راضـی بـه شـاد بودن مونا بود و بس!

مونا با گرفتن دست های ساسان، خیره به نگاهش شد و گفت:

-برای مـن تکـرار نکـردن کـار زشـتت خیلـی بیشـتر از معـذرت خـواهی ای کـه میکنـی ارزش داره. مـن خسـته شـدم ساسـان. چـوب خـط دیـدن و دم نـزدنمم پـر شـده. فقـط یـه فرصـت، فقط یه فرصت دیگه بهت میدم و این شیرینی رضایت دادن عموته!

از چشمان ساسان برق می بارید.

-نوکرتم دختر.

مونا با تمام با هـوش بـودنش هیچوقـت نمـی فهمیـد ایـن خـوب شـدن هـا، ایـن خواسـتن هـا، این پلکانی داشتن ها، همه مقطعیسـت و ایـن مـرد، انگـار کـه قصـد مـرد شـدن نداشـت. انگـار که پسر کوچولویی بیش نبود.

برجستگی تن مونا را دستی کشید و آهسته گفت:

-تورو خانوم خودم می کنم. حالا ببین!

مونا کمی فاصله گرفت و با دور کردن بدنش از دست های او، جواب داد:

-هرچیزی شرعیش خوبه عزیزم.

و اینطور حالی اش کرد که از امروز حد قرار دارد و حدود!

دیگر مثل قبل خبری از خوش خدمتی هایش عشق بازی هم نیست.

***

یک ماه گذشت.

مونا توی شرکت مشغول به کار شده بود.

با آنکه تا اتاق ساسان کمی فاصله داشت و او را کم می دید اما راضی بود.

به انتخابش راضی بود.

در این یک ماه ساسان کمتر می نوشید.

اخلاقش بهتر شده بود.

کمتر با دوستانش بیرون می رفت.

حتی عشق بازی هایش هم به حد کمی رسیده بود.

یعنی حد قائل بود و حدود خودش را می دانست.

با آنکه ساسان بهتر شده بود اما هنوز هم رگ های بی اعتمادی اش می گرفت و خون خونش را می خورد هر وقت که ساسان غیبش می زد.

روزبه طبق قرار و قولش رضایت داد اما بنابر قانون کشور، مجرم باید مدت زندانی خود را تا زمانی معین می گذراند و برای همین پدرش هنوز هم در زندان به سر می برد.

چند بار به او سر زده بود و این بار عذاب وجدانی که شانه اش را می فشرد را برداشته بود.

با او حرف زده بود، آرام شده بود و در انتها با بوسه های پشت سر هم با او خداحافظی کرده و به خانه برگشته بود.

روزبه رفتار سردی با او داشت.

پیش آنطور تصمیمش را عوض کرد اما روزبه دیواری محکم دور خود کشیده و اجازه پیش روی به مونا نمی داد.

دلش نمی خواست خوب یا بد، درست یا اشتباه، از روزبه دور باشد.

او را مثل یک دوست مورد اعتماد می دید اما هیچ حس و حالی برای حرف دوباره نداشت.

مشغول وارد کردن اسم وسایل جدید به سیستم بود که دو تقه به در شیشه ای مابین اتاق خودش و روزبه خورد.

خسته از کارهای روزمره سر بلند کرد و به او دوخت:

-تمومه مونا؟!

چرا انقدر خشن؟! کار اشتباهی کرده بود؟

ناراحت نگاهش کرد و فقط گفت:

-بله. دو تا اسم دیگه مونده. آقای راد...

در توی دست های روزبه چلانده شد.

هنوز هم از دیدنش منقلب می شد.

-بله!

-میشه فردارو به من مرخصی بدین!؟

روزبه اخم آلود در را کاملا باز کرد و گفت:

-درخواست بده، بررسی می کنم اگر قابل قبول بود، مرخصی میدم.

مونا که به سیم آخر زده بود، از جا بلند شد و در جایش ایستاد.

-آقای راد!

-من باعث ناراحتیتون شدم!؟

تو کشتی اش!

-چیزی گفتم که ناخواسته رنجوندمتون؟!

تو قلبش را تکه تکه کردی.

-یعنی من... من هر چی فکر می کنم به هیچ رفتار نامناسی نمی رسم. نمیدونم چرا شما انقدر از من فرار می کنین.

روزبه پوزخند زد اما جواب نداد.

سکوت و پوزخند روزبه، مونا را عصبی کرد. طوری که محکم پا روی زمین کوبید.

-آقای راد... چرا منو توی مضیقه قرار می دین؟! انگار که من کار اشتباهی کردم اما خودمم نمیدونم چه کاری.

سردرگم روزبه را می نگریست.

منتظر جواب گرفتن بود که صدای بلند آژیر خطر در کل ساختمان پیچید.

مونا از شنیدن صدای جیغ و آژیر، ناخواگاه جیغ کشید.

-واااای....

روزبه نگران و مضطرب به سمتش رفت.

دستش را گرفت و با چسباندن سرش به سینه ی خود، گفت:

-فعلا زبون به دهن بگیر. قبل از مردن حتما جواب میگیری. نگران نباش.

او را به خود چسباند و به جای راه پله های پر از پرسنل شرکت، از پله های اضطراری به سمت بیرون رفت.

-کجا میریم؟

-چی شده؟!

صدای داد و هوار، جیغ و گریه قطع نمی شد.

بوی دود و اتش سوزی می آمد.

در آغوش روزبه محکم ایستاده بود و مثل بید می لرزید.

دهانش به سینه ی روزبه چسبیده بود.

ترسیده بود.

انقدر جیغ هایش را در دهان کشیده بود که لب هایش قرمز شده و بهم چسبیده بود.

پله ها را یکی یکی پایین رفتند و صورتش را بیشتر به سینه ی روزبه چسباند.

-می ترسم.

روزبه از حرارت لب هایش پی به ترسش برد

میان پله های پیچ در پیچی که تمامی نداشت، دخترک ایستاد.

خسته شده بود.

با آنکه تمام وزنش روی دوش روزبه بود اما باز هم احساس کرختی می کرد.

دستش را گرفت و با چسباندنش به خود، سعی کرد به راه ادامه بدهد که دخترک بی نا ایستاد.

نفس زنان لب زد:

-ن... نمی... تونم.

روزبه از ترس جدی بودن قضیه ی آتش سوزی و خطرناک بودن موضوع، تردید نکرد و بی فکر کردن به فکر دیگران دست زیر پایش برد و او را روی دوش خود گذاشت.

مونا از ترس سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت.

گاهی با صدای اوج گرفتن جیغ ها، جیغ می کشید و گاهی با ناله هایشان می نالید.

فضای اسفناک ایجاد شده بود.

تا به حال ساختمان را به این شکل پر سر و صدا ندیده بود.

انگار آخر زمان شده بود و مردم در فراسوی حیاتشان به دنبال نفسی معطر با بوی گل محمدی برای ادامه ی زندگی می گشتند.

پایین ساختمان که رسیدند، مونا را از دوش خود کند و روی زمین نشاند.

نفس های منقطعش به نفس های آرام اما شوک زده ی مونا طعنه می زد.

چطور ممکن بود یک زن تا این حد برایش مهم شود؟

تا این حد برایش خاص به نظر بیاید؟

آنقدر مهم

که با وجود آتش سوزی ساختمان فکر نجات او از هر فکری پررنگ تر شود در نظرش؟

نه! واقعا چطور ممکن بود؟

-خوبی؟

دور ایستاد اما قلبش خواستن قلب مونا را فریاد می کشید.

مونا سری تکان داد و با دهان خشکیده پرسید:

-شما خوبین؟

پلک زد.

-بشین همینجا من برم ببینم چی شده. برمیگردم.

دلش نمی آمد مونا را با این خالش تنها بگذارد و برود.

کسی نبود بگوید تاهمین دیروز نبود که از دخترک فرار می کردی؟

-میشه نرید؟ من می ترسم.

دخترکی که ساده و بی زبان خود را در آغوش کشیده بود، مونا بود؟

همانی که جلویش ایستاد و ادعای خواستن ساسان می کرد؟

همانی که گفت پدرش همه چیزش است و برای آزادی اش جنگید؟

همان بود؟

پس چرا انقدر نالان از مردی جز ساسان کمک می خواست؟

از مردی جز ساسان درخواست ماندن می کرد؟

-میشه بمونین؟

مگر میشد بگوید نه؟

ماند اما نزدیک نشد.

مثل یک بادیگارد در کنارش ایستاد اما نفسش را لعنت کرد.

-می ترسم.

این یعنی نزدیک شو؟

نمی شود! تحت هیچ شرایطی!

-نترس. من همینجام.

نه شعار بود، نه خود نشان دادن.

چون واقعا در کنارش می ماند.

مونا را مظلوم می دید.

بی چاره!

او را بخاطر حضور ساسان بدشانس می دید.

مونا خود به سمتش دوید و کنارش ایستاد

از روزبه آنقدر مطمئن بود و به او اعتماد داشت که حد نداشت

و برعکس... اصلا در کنار ساسان این حور آرام را حس نمی کرد.

انگار فقط حس کشش و عشقی که در سر پرورانده بود، او را در کنار ساسان نگه داشته بود.

-ساسان کجاست؟

به روزبه نگریست.

قدش بلند بود.

خیلی بلندتر از ساسان.

اصلا چرا ساسان را با عمویش مقایسه می کرد؟

-نمیدونم. به من چیزی نگفت آقای راد!

-رفت شرکت شریکمون، ولی باشه!

همینقدر؟

نمیخواست حرف بزند؟

از روزی که ساسان را انتخاب کرده بود، با مونا هم حرف نمی زد.

چرا؟

خوب خودش هم بارها گفته بود عشق را انتخاب کن!

-آقای راد!

روزبه نگاهش کرد.

مست! گیج! با عصاره ی بوی دود!

-چرا با من سردی می کنین؟ کاری کردم؟ اشتباهی انجام دادم؟

پلک های خسته ی روزبه روی هم نشست.

-نه! اما الان نمیتونم چیزی رو باز کنم چون شرکتم احتمالا روی هواست. و من... من اینجا ایستادم فقط به نیت نترسیدن تو و نه به نیت بازپرسی خودم!

مونا لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت:

-ببخشید.

روزبه سری به چپ و راست تکان داد:

-فدای سرت. من برم؟ آرومی؟ خوبی؟بهتری؟

هم آرام بود هم خوب اما از تنهایی... مثل سگ می ترسید.

برخلاف ندای درونش به نشان تایید سر تکان داد:

-آره! برین.

روزبه بی حرف راهش را کشید و رفت.

باید فکری به حال اتفاق اخیر می کرد.

شرکتش چه شده بود؟

پووفی کشید و به سمت در ورودی ساختمان رفت.

***

پرونده های انتقالی را به بایگانی تحویل داده و از در شرکت بیرون زد.

موبایلش را در آورد و شماره ی رئیس شرکت را گرفت.

-الو... سلام آقای میرزایی.

-سلام ساسان. خوبی پسر؟ روزبه چطوره؟

خندید.

دزدگیر را زد و سوار ماشین شد.

-خوبه، اون سلام داره خدمتتون. میگم پرونده های سال پیش رو دادم بایگانی. همه چیزشم کامله فقط صورت جلسه ی آخر سال رو دادم مجیدی بنویسه از شکرت خودتون تا کامل شه.

-دستت طلا! میموندی ناهار می خوردی! البته الان عصر و غروبه نه ظهر!

نگاهی به آسمان ابری که رو به غروب بودن پیش می رفت، کرد و گفت:

-نه قربان شما! میرم خونه یا شرکت یه چیزی می خورم. امری، فرمونی؟

-هیچی. سلام به روزبه برسون.

-چشم. فعلا خداحافظ!

موبایل را قطع کرد.

خواست به سمت شرکت خودشان برود که موبایلش زنگ خورد.

بی نگاه کرد به صفحه، کلافه جواب داد:

-بله!

-سلام. شما؟

آشنا بود صدایش ولی نمی شناخت.

-آرزوئم.

شناخت.

باعث و بانی نداشتن مونا برای چند روز را مگر می شد نشناسد؟

-شناختم. بگو... چی شده؟

-کارمهمیه! لطفا! لطفا بیا جایی که میگم.

اگر می رفت که مونا می کشتش!

به او قول داده بود.

-نمیشه آرزو. قطع کن. اونشب منو و نامزدمو از هم جدا کردی زنیکه!

-دارم میگم مرگ و زندگیه مرد مومن.

وقتی گریست و التماس کرد.

وقتی گفت و از خدا بـه عنـوان شـاهد اسـتفاده کـرد کـه قصـدی جـز کـارش را عنـوان کـردن، ندارد، رحم کرد و باشه گفت.

محل قرار را مشخص کرد و مسیرش ر عوض کرد.

یادش رفت به عشقش زنگ بزند.

یادش رفت و شاید همین، شروع خیلی بدبیاری ها برایش شد.

***

ساختمان پیچیده بود.

از طرفی از سهل انگاری یکی از پرسنل های بخش معماری کپسول گاز ترکیده و آتش گرفته بود.

-چیز خاصی نبود، نگران نباش.

و همه ی توضیح های لازم را به مونایی که همچنان بی نا نشسته بود، داد.

-یعنی الکی انقدر شلوغش کردن؟

روزبه پوزخند زد.

به سمتش رفت.

حقیقتا بیچارگیش را حس کرد.

دست به سمتش دراز کرد و گفت:

-وقتی یه خبر کوچیک میشه تو شرکت در عرض چند ثانیه همه می فهمن. حالا فکر کن اون خبر، خبر آتش سوزی باشه. به نظرت چه خبر میشه

دست دراز شده ی روزبه را گرفت و بلند شد.

-این میه نتیجه ش.

روزبه لبخند زد و انگشتان نرمش را بعد از روزها لمس نکردن، لمس کرد

-همینطوره.

مونا دست هایش را به روزبه سپرده بود اما از زور هیجان و استرس نتوانست خود را کنترل کند.

عق زد و با بیرون کشیدن دستش از دست روزبه خود را به گوشه ی حیاط رساند.

بلند گفت.

-لطفا نزدیک نشید. خوشم نمیاد. کثیفه!

کثیف؟ به دهان مونایش می گفت کثیف؟

بی توجه به مونا بالای سرش ایستاد.

شانه هایش را مالید و با مساعد شدن حالش از جا بلند شد.

-خوبی؟

مونا بی حال سر تکان داد و پلک زد.

-به من تکیه کن!

اگر نمی گفت هم دخترک جز او تکیه گاهی نداشت.

-چشم!

لبخند زد.

دلش برای چشم گفتن هایش تنگ شده بود.

-روشن!

مونا لبخند زد.

باورش نمی شد روزبه با او مهربان شده است.

دقیقا از همان وز که ساسان را انتخاب کرد و رفت، دیگر با او خشک و سرد شده بود.

حتی تا همین امروز هم نپرسیده بود چرا انقدر در حقش خوب بود.

او که خیلی ساسان را نمی خواست که بگوید بخاطر ساسان همچین کارهایی کرده است.

پس دقیقا برای چه این کارها را می کرد؟

از جنبه ی خَیِر بود بودنش ببیند یعنی؟!

-ببخشید. واسه شما زحمت شدم.

روزبه با لبخند جوابش را داد و او را به سمت در ماشین هدایت کرد.

در را باز کرد و مونا داخل ماشین نشاند.

-راحت بشین.

مونا "باشه" ای گفت و نشست.

هنوز هم حالت تهوع داشت.

جلوی دهانش را گرفت و منتظر نشست تا روزبه بنشیند و ماشین را روشن کند.

شیشه را باز کند و سرش را بیرون ببرد بلکه هوای ازاد حالش را خوب کند.

روزبه نشست. به سمتش برگشت و پرسید:

-چرا جلوی دهنت رو گرفتی؟

بی رمق روزبه را نگریست.

-هنوز حالم سرجا نیومده.

روزبه "نچ" کرد.

ماشین را روشن کرد و شیشه را پایین کشید.

-الان خوبه؟

به سمتش خم شد و تمام وزنش را روی او انداخت.

نفس در سینه اش حبس بود ولی دم نمی زد تا یک وقت حس بدی به دختک ندهد.

صدای نفس های پووف کرده ی دخترک را که شنید، گفت:

-میخواستم صندلی رو بخوابونم راحت باش.

مونا خجول سر تکان داد:

-فهمیدم.

روزبه در دل قربان صدقه ی خجالت کشیدنش رفت و شیطان را لعنت فرستاد که نمی تواند داشته باشدش و خودداری هم کار سختی بود.

-اول میریم بیمارستان، چک کردن خوب بودی می برمت خونه.

دخترک نیم خیز شد که اعتراض کند اما روزبه یک دستش را به فرمان و دست دیگرش را بر روی شکم او قرار داد.

-تا حالا شده حرفم دو تا بشه؟

نچ کرد.

-نچ! پس بخواب و تا رسیدن به مقصد آروم استراحت کن.

***

او را کشان کشان از در بیمارستان بیرون کشید.

تو انگار نفهمیدی من چی گفتم؟ من میگم نامزد دارم.

آرزو اشک هایش را پاک کرد و به دنبالش کشیده شد.

-من...

-دِ جون بکن از همون اول هی ان و من می کنی اما حرف نمی زنی. چه مرگته خب؟

کنار ماشین رسیده بودند که آرزو به در ماشین تکیه داد.

-من ازت حامله م ساسان!

این زن چه می گفت؟ حامله؟ از او؟ از ساسان؟

-چی داری میگی تو؟

آرزو لبخند تلخی زد و گفت:

-من با کسی جز تو نبودم ساسان! تازه از دکتر اومدم، همین الان! ساسان من باردارم.

دنیا دور سر ساسان چرخید.

به آن شب لعنتی و اتفاقاتش فکر کرد.

سهل انگاری کرده بود؟ لعنتی...

یادش نمی آمد. انقدر نوشیده بود که یادش نمی آمد تا چه حد پیش رفته است.

-تو داری گوه های خودتو می ندازی گردن من؟

گوه؟ به بچه ی خودش می گفت گوه؟

-به بچه ی خودت میگی گوه؟

ساسان با اضطراب به چپ و راستش نگاهی انداخت و با شلوغ بودن دورش، در ماشین را باز کرد و زن جوان را به داخل ماشین هوا داد.

-بشین ببینم چی میگی!

دست زن جوان که از گریستن آرام نمی گرفت را گرفت و گفت:

-آرزو! با من بازی نکن. من بارها بهت هشدار دادم اونشب. من شاه ماهی تو نیستم که بخوای صیدم کنی و یه آبم روش! من قلبم صاحب داره، من نامزد دارم.

پووف کشید.

باور نمی کرد همچین قضیه ای برایش اتفاق افتاده باشد.

بار دیگر قرار بود قربانی شود؟

این بار ماجرا وهم انگیز و ترسناک.

بچه دار شدن زیادی سنگین بود.

-باور نمی کنم. ولم کن. بسه دیگه. چقدر بازی، جقدر حیله، خسته نشدی آرزو؟

آرزو ملتمس نگاهش کرد:

-من قول میدم اگر بچه ی تو نبود بندازمش اما... اما من مطمئنم. من... من اونشب با تو بودم و بعد از اون با کسی نبودم. در کل من... من فقط از تو خوشم اومده بود. حتی به اون معین جُعَلق، رفقیتم محل ندادم. چون از تو خوشم اومده بود.

اشکش می ریخت مثل ابر بهار!

-من امضا می کنم هر جارو که بگی اما قبلش... قبلش می گم که من میدونم بچه ی توئه! من میدونم که با گذشت زمان همه چی ثابت می شه.

ساسان عصبی ماشین را روشن کرذ.

فشار عمیقی به پدال گاز آورد و لب زد:

-اگه از منه میریم دکتر و میندازیش. بچه ی هر خریه به من ربطی نداره ولی اگر از منه میندازیش آرزو

آرزو متعجب نگاهش کرد.

باورش نمی شد این مرد تا این حد می تواند بد طینت باشد و از او بخواهد آن بچه ی طفل معصوم را بکشد.

مگر او قاتل بود؟

دلت میخواد قضاوتم کنی؟ من بع این بچه و معجزه بودنش ایمان دارم و نمیندازمش.

با دو دست به جان چشم هایش افتاد و شروع کرد به پاک کردن اشک چشم هایش!

-تو حق نداری بچه ی طفل معصوم منو بکشی. تو حق نداری با اسم و گذشته ی من شمشیر بسازی و بزنی به هست و نیستم. من اشتباه کردم درست، اما قرار نیست تاوان پس بدم.

صدای زن جوان بالا و بالاتر می رفت.

-من این بچه رو نمی کشم. نمی کشم. شنیدی یا نه؟

فشار پای ساسان روی پدال گاز بیشتر شد.

-این بچه معلوم نیست از چه خریه که داری رو من مینداز‌یش! من زیر بارش نمیرم.

-تو غلط کردی. باید مسئولیت گوهی که زدی رو قبول کنی. فهمیدی یا نه؟

به سمت ساسانی که رانندگی می کرد رفت و یقه اش را گرفت.

تی شرتش را کشید و صدای جر خوردنش را به گوشش نوش کرد.

-بی خانمانت می کنم ساسان اگر از این بچه بگذری.

لباس تن ساسان نبود و جای ناخن های دست آرزو روی سینه و گردنش مشخص بود.

کمی کبود، کمی خون آلود! انگار که رابطه داشته اند و...

-ولم کن دختر. دارم رانندگی می کنم.

وسط بحث و صحبت های ناتمام خوردند به درخت کنار جاده و صدای منفجر مانند توی ماشین پیچید و تمام!

هر دو بی هوش و ناتوان در عملکرد صحیح بودند و افتادند روی صندلی یا داشبورد.

صدای بوق ممتدی که ناشی از فشار دست راننده روی بوق بود، همه جا را گرفت و...

***

قلب هر کس به اندازه ی مشت اوست. اما مشت هر کس چه؟

مشتی که هر بار پر و خالی می شود.

برای خواستن و داشتن طرف مقابل تکلیف انگشتش که خون مرده می شود چه؟

-صدات نمیاد. آهان باشه. چشم. مراقبم. تو بخواب من میام.

موبایل را قطرع کرد و به سمت روزبه ای که قلبش را در مشت احساسش محکم درگیر کرده بود، برگشت.

-مامان بود. سلام رسوند.

-بزرگیشون. سلام برسون.

و دیگر هیچ.

نکند باز سر شود.

نکند باز با مونا یکی دیگر شود.

-هوم!

روزبه یک لحظه نگاهش کرد.

-چه خبر از بابات؟ اوضاعش روبه راهه؟

داشت سر حرف را باز می کرد دیگر؟ عیب ندارد. همین که حرف بزند کافیست. مهم نیست این بحث بغض به گلوی مونا بدهد، مهم این بود که روزبه قصد آشتی کردن داشت.

حداقل میدونه باید یه مدت زندانیش رو بگذرونه و بعدش بیاد بیرون.

دست روزبه بین صندلی خودش و مونا اسکان گرفت.

-سپردم برای ترک اعتیادش هم هواشو داشته باشن.

سر و نگاه دختر جوان ثابت ماند.

این مرد فرشته بود یا او خدا بود که این فرشته این طور دور و برش می چرخیدند و بخشش خرجش می کرد؟

با آنکه نگاهش مستقیم به جلو بود اما سنگینی مونا را با خود داشت.

-چی شد؟ چرا ماتت برد؟

-باورم نمیشه انقدر از دورو نزدیک هوامو دارین اما من متوجه نمی شدم.

روزبه شانه ای بالا انداخت:

-چون خودم نخواستم. قرار نیست هر چیزی رو فریاد زد دختر جون. اینو یاد بگیر و فراموش نکن.

مونا سر تکان داد:

-چشم.

روزبه جلوی بیمارستان ایستاد:

-روشن!

-مرسی که هستین.

تشکر لازم نبود، او برای قلب و دل خودش کرد.

نه انتظار به تشکر داشت و نه میلی برای منت نهادن!

-من برای تو کاری نکردم.

-پس...

-پیاده شو! الان وقت فضولی نیست.

با تمام اصرارهای مونا مبنی بر خوب بودن حالش، باز هم مخالفت کرد و او را به بیمارستان بود.

باید چک می شد.

اینطور که این دختر می لرزید و از ترس رنگش مثل گچ شده بود، دیگر جایی برای بحث باقی نمی ماند.

-بریم!

-ولی من خوبم.

اصرار و انکار! دو دشمن همیشگی!

دکتر چکش کرد.

همانجا مونا با حالت تهوع و سر گیجه روزبه را مصمم در بستری و حداقل تزریق یک سرم تقویتی کرد.

سرم را وصل کردند و او روی صندلی کنار تختش نشست.

سرش را میان دو دستش گرفت.

چه غلطی کرد که او را به شرکت آورد.

پنبه را به آتش چسبانده بود و انتظار نسوختن داشت.

چطور می توانست جلوی احساساتش را بگیرد؟

آن هم احساسی به این عمیق و قوی ای!

بی آنکه سر از میان دست هایش بیرون بکشد، جواب داد:

از همان زیر هم می توانست نگاه خیره ی دخترک را ببیند.

-میشه! میشه باهام حرف بزنید؟

خدایا صبر!

ازدست این دختر به کجا فرار می کرد؟

خب لامصب... اگر حرف میزد که در جا سنگکوب می کرد.

کم می آورد.

بعد از آن هم زن و دختر و زندگی اش، مثل مجنون های بی سر و پا برایش غش و ضعف می کرد.

-نه! نمیشه!

-چرا؟ چرا با من سردین؟ من که نمیدونم چیکار کردم. حتی نمیدونم چرا باید مستحق این رفتار باشم؟ من شمارو مثل...

روزبه خسته از شنیدن کلمه و واژه ی برادر از جا بلند شد و عصبی به سمتش رفت.

دخترک گرخید اما انگار دیگر مهم نبود.

-یه بار دیگه اسم برادرو بیار ببین چیکارت می کنم مونا. بسه دیگه! هی زر و زر می کنی و کلمه ی برادرو مثل مته می کنی تو مغز آدم. من برادرت نیستم. اینو بفهم.

مونا هول شده لب زد:

-من... می خواستم بگم مثل یه دوست. رفیق. اصلا کلمه ی برادر توی ذهنم نبود.

روزبه پوزخند زد.

چه بدبخت و خوار که با این حرف ها آرام می شد.

-من میرم بیرون هوا بخورم.

موبایلش که زنگ خورد، نتوانست جواب مونا را بدهد.

فقط بار دیگر روی صندلی نشست و جواب داد:

-بله!

-...

-سلام. خودم هستم.

-...

-بله! میشناسم، برادرزاده مه!

مونا نیم خیز شد و گوش هایش تیز!

-تصادف؟ کجا؟!

حتی حواسش نبود مونا در کنارش است.

مضطرب کیفش را چنگ زد و از جا بلند شد.

-ساسان تصادف کرده بود؟ وضعیتیش چطور بود؟

آدرسش را گرفت و موبایل را قطع کرد.

-مونا تو بمون. من برات آژانس می گیرم. باید برم. فکر کنم اتفاق بدی افتاده.

مونا نگاهی به سرم تمام شده انداخت و آنژیوکت را عصبی بیرون کشید.

خون ریخت . دردش گرفت اما مهم نبود.

-بریم. منم میام. ساسان چی شده؟

در آن وضع و حال بدنش اشتباه بود اما نبردش هم درد دیگری بود.

پس او را با خود همراه کرد و به سمت آدرسی که داده بودند، راند.

مونا "چشم" گفت و در حالی که با خود در نزاع بود و حس های بدی داشت، ساکت ماند.

***

"چه می گویند، چوب خط؟!

چوب خط هرزه کاری یک مرد تا جاییست که یک زن برایش جان بدهد اما...

امان از روزی که جانی برای زن نمانده باشد.

آنوقت نه مرد برایش مهم است و جان! می رود و غیب می شود. "

ایستاده بود و مسخ به صحنه می نگریست.

به دودی که از هنوز هم از ماشین بیرون می آمد.

به مردی که یک سال تمام به عنوان مرد در کنار خود تصورش کرده بود.

او را با کت و شلواری شیک در حالی که دسته گل را به دستش می داد و لبخند می زد تصور می کرد.

او را با نگاهی که انگار به وجود عروسش مفتخر است تصور می کرد.

ساسان با تصوراتش هم بازی کرده بود.

این نامرد با رویاهایش هم بازی کرده بود.

شب که می شد از خدا خواسته در آغوش رویاهایش می خوابید و صبح با لبخند و صبح بخیر درد ساسان را به جان می گرفت و انتهای پیامش می نوشت:

-دردت به جونم همسر"!

مدت احمق و غلام حلقه به گوشش شده بود؟!

چرا به توصیه های روزبه گوش نداد!

چرا روزی که باید روزبه را به حرف نگرفت.

پووف از دست حماقت های تمام نشدنی اش!

بی نگرانی و اضطراب پشت به ماشین کرد و با مشت های گره کرده برگشت.

به روزبه ای که خیره نگاهش می کرد، نگریست و گفت:

-میشه برای من یه آژانس بگیرین؟!

به ازدحام مردمی که دور و اطراف را پر کرده بودند، اشاره کرد:

-یا شاید هم یکی از این ها منو ببره. هوم؟!

بازوی مونا را گرفت و به کنار ماشین خودش برد.

-کنار بایست الان میام!

ساسان و دختری که مشخص بود آرزوست را به برانکارد سپردند تا به بیمارستان برسانند.

روزبه با پلیس ها هماهنگ کرد و سپس به سمت مونایی که دست به سینه ماشین داغان ساسان را زیر نظر گرفته بود، برگشت.

-بریم؟!

مونا بی حرف سوار ماشین شد و در را محکم بست.

اینبار بی نگرانی برای خش افتادن روی درش!

-مونا!

چرا ماشین را روشن نمی کرد؟

بار دیگر جلوی او زیر گریه نزند، زار نزند تا یک وقت نشنود که خودت خواستی.

انتخاب خودت بود.

میخواستی انتخاب نکنی.

خودت کردی و...

-میشه بریم؟

صدایش بغض داشت ها! نزند زیر یک وقت!

-نگام کن!

کاش دستور نمی داد.

این دختر امشب شکسته و دیگر عشقش را نمی خواهد.

کاش روزبه می فهمید.

با دو دست به جان لبه ی مانتواش افتاده بود اما حرف نمی زد.

-مونا!

تند تند گفت تا یک وقت بغضش را روزبه نفهمد.

-میشه منو برسونین خونه؟!

روزبه چشم بست.

هر چه سعی کرده بود دور باشد دود شد و به هوا رفت.

اصلا مگر می شد مونا تا این حد مظلوم و بی پناه شود اما روزبه سرد بنشیند و نگاه کند؟!

دست دراز کرد و دو دستش را با یک دست گرفت.

چشمش نرود.

-من کنارتم!

بغض مونا شکست.

-میفهمم چه دردی داری می کشی.

بغض مونا بزرگ و بزرگ تر شد.

-اگر منم جای تو بودم، عشق رو انتخاب می کردم.

اینبار محکم تر شکست.

-پس کافیه که خودتو سرزنش نکنی.

اشکش چکید.

روی گره ی دستانش با روزبه.

-من الان میرم. ساسان خوب میشه. اون دختره به هرزه بازی هاش ادامه می ده و این تویی که با خودت میمونی. دو گزینه داری، گند بزنی به زندگیت و خودتو به روزی بندازی که فرقی با یه مرده نداشته باشی.

اشکش چکید.

روی انگشت روزبه ای که با انگشتانش بازی می کرد.

-یا هم که بلند میشی. مثل یه مرد، مثل یه مرد خودتو پیدا می کنی. راه زندگیتو مشخص می کنی و به زندگیت مثل یه جنتلمن ادامه میدی. ساسان... ساسان اگر مرد باشه، راه تورو پیدا می کنه اما اگه نامرد بمونه تو جنتلمن بودن رو یادش بشه!

خدا میدانست که بغض روزبه از مونا بیشتر است.

بغضی که یادآوری می کرد نباید مونا را بخواهی.

بغضی که یادآوری می کرد مونا اگر برای تو باشد ساسان همیشه در ذهنش است و...

میان افکار بد و نحسش شنا می کرد که حس کرد دست هایش ماساژ داده شد.

انگارکه از وسط آب او را به داخل کوره ی آهن پزی انداختند.

نقره داغش کردند انگار!

هیچ نگفت و تمرکز کرد.

تمرکز کرد تا ببیند آیا واقعا دست هایش با دست های مونا هم آغوش است آن هم به خواست دخترک یا اشتباه می کند. اشتباه متوجه می شود.

رقص انگشت های مونا مابین انگشت هایش، زلزله به جان ماهیچه هایش انداخت.

چطور باید باور می کرد؟

مونای دیروزی که رهایش کرد و بی نگاه کردن به پشت سر، ساسان را انتخاب کرد و رفت، حالا بی هیچ فشار و تهدیدی دست هایش را گرفته و انگشت هایش را می فشارد؟

جرات سر چرخاندن نداشت.

توان لب باز کردن نداشت.

تحمل فکر کردن به عاقبت امشب نداشت.

-آقای راد!

در این ترافیک احساس کلمه ی "آقا" دیگر چه بود؟!

برگشت به سمتش.

نگاهش کرد.

دلش خواست با تمنا اشک هایش را پاک کند، سر او را گرفته و روی زانویش بگذارد. موهای ابریشمی اش را نوازش کند اما...

-چرا من انقدر بدبختم؟!

لب تر کرد جواب بدهد که مونا اینبار دست هایش را محکم تر فشرد و ادامه داد:

-نه! شما زحمت نکشین خودم میگم. چون من خودمو در حد یه انسان هرزه دیدم.

هر جمله ای که می گفت شدت ریختن اشک هایش بیشتر و حرف هایش دردناک تر می شد.

-یه مرد که بویی از مردونگی نبرده.

درد داشت دیدن مونای قوی اش در این حال نزار و خوار!

-تو اشتباه نکردی. تو انتخاب کردی و مردونه پاش ایستادی. هیچکس حق نداره تورو زیر سوال ببره.

چرا روزبه انقدر خوب رفتار می کرد؟!

صدای مونا خش دار شده بود.

تار به تار از هنجره اش دیگر نخواستن ساسان را فریاد می کشید.

-من... من به کمکتون نیاز دارم آقای راد!

روزبه لب تر کرد:

-چه کمکی؟!

چشم بست و مصمم گفت:

-من دیگه ساسان رو نمی خوام. میخوام تو این تصمیم کمکم کنین و کنارم باشین. منو از اینجا ببرین. خواهش می کنم.

سری تکان داد و باشه ای زیر لب گفت.

مونا را می برد.

او به جای مونا خسته شده بود.

''انگار چیز دیگری هم نقل می کنند ها، آهان! آب که از سر گذشت؟!

آب که از سر بگذرد، یک وجب با صد وجبش هیچ فرقی نداره.

خیانت یا هرزه بازی، هر دو به یک اندازه خون میریزند و جان می گیرند.

با یک زن خوابیدن فرقی با صد زن خوابیدن ندارد.

بخشیدن همیشه هم کار درستی نیست. گاهی باید نبخشید تا انسان قصد های نادرست در سرش نپروراند.

شانس دوباره دادن بعد از فرصت دوباره گشتن از رویت است و گاهی، کار به مرگ می کشد.''

مونا را خودش به خانه رساند.

بعد از آن به بیمارستانی که آدرس گرفت رفت و با ساسان دیدار کرد.

حالش خوب بود ولی کمی سرش گیج می رفت و حالت تهوع داشت.

باید یک شب می ماند و او... او ماند و با آرزو صحبت کرد.

دخرت جوان بی آنکه چیزی بگوید و جواب سوال های متعدد روزبه را بدهد فقط سکوت کرد و بی هیچ حرفی در کنار مرد جوان نشست.

-میشه... میشه من بخوابم؟

روزبه پوزخند زد.

-تو بمون. من میرم بیرون.

شماره ی مونا را گرفت و منتظر پاسخ ماند.

-الو...

-بله اقای راد!

صدایش بغض داشت.

انگار گریه کرده بود، انگار که نه، حتما گریه کرده بود.

-خوبی؟

و انگار همین پرسش کافی بود تا مونا بشکند.

-نه... خوب نیستم. بهتره بگم داغونم.

میدانست و درک می کرد اما...

-چیکار کنم برات مونا؟!

چه سوال آشنایی! بارها این را پرسیده بود... چه غم انگیز که عموی ساسان انقدر خوب و خود ساسان انقدر بد بود.

-فقط... فقط مرخصی می خوام.

چشم بسته وباز کرد.

-یه هفته نیا! خوبه؟

و باز هق هق!

-خ... خوبه!

با آه موبایل را قطع کرد و بار دیگر به اتاق برگشت.

با خوب شدن حال ساسان، باید حساب پس می گرفت. باید می پرسید... باید!

"قسمت پنجم"

ساسان مرخص شد.

روزبه تا خود خانه حتی با او بحث نکرد که چرا اینکاررا کردی و یا حتی با چه جراتی دل دخترک را شکستی.

هیچ نگفت و منتظر جرقه از جانب او ماند.

هرچه او بیشتر عقب می کشید، ساسان بیشتر گند می زد.

دل دخترک مثل قلکی شده بود که با هر بار پرو خالی شدنش از جانب ساسان، می شکست و چند تکه می شد.

کسی نبود بگوید اخر تو که نمی توانی جلوی خود را بگیری و انسان باشی، غلط می کنی به دختر پاک دلی مانند مونا قول الکی می دهی.

قول ازدواج! این قول قداست دارد. پاکی می خواهد. مردانگی می خواهد و نه این همه نامردی و دم نزدن های مونا!

عصبی او را روی تخت خواباند و ماریا را برای رسیدگی صدا زد.

دم رفتن ساسان دستش را گرفت و گفت:

-ممنون!

جواب نداد و دستش را رها کرد.

کلافه و عصبی و خسته تر از آن بود که جواب بدهد یا خودش را خالی کند.

-با توام داداش!

روزبه دستی روی سرش کشید اما عصبانیتش آرام نگرفت.

را بالا برد غرید:

-تو با اون دختر بازی کردی. دلشو به بازی گرفتی. انگار نه انگار که ده بار گند زدی به رابطه، اون با سفیدش بخشیدت و مثل یه عاشق واقعی پات موند.

-من نمیدونستم اون زن برات تله چیده.

-دونسته یا ندونسته زدی ریدی به زندگی مونا! بهت گفتم ساسان... با تهدید... با زبون خوش... با زبون ناخوش... گفتم اون دخترو اذیت نکن. گفتم با احساسش بازی نکن. گفتم اگه پدرش بالای سرش نیست من هستم، گفتم یا نگفتم؟ اون دختر همه ی چشم و امیدش به توئه لعنتی بود.

ساسان سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت.

ماریا با شانه های لرزانی که تا به حال رئیسش را اینطور ندیده بود، ایستاده و هیچ نمی گفت.

-دیگه مونایی وجود ندارد. اینبار نه بخاطر اینکه من تهدیدت یا تهدیدش کنم، نه. اینبار به خاطر درایتش و فکر بازش! دید که چطور لخت و پتی تو بغل دختره بودی.

ساسان سعی کرد حرف بزند.

-اون... منو اون باهم نبودیم.

روزبه پوزخند زد.

-آره این بچه رو من انداختم تو دامن اون زنیکه!

-امشبو می گم!

کاش توضیح نمی داد.

-دهنت رو ببند و توضیح های صد من نیارز به من تحویل نده! من مونا نیستم عاشقت باشم و کور!

-بیشتر از این خودتو منو تربیت اون خدا بیامرزو زیر سوال نبر.

کاش با سلاح بی سلاحی به جنگی که نتیجه اش را می دانست نمی رفت.

-بگیر بکپ تا ببینم کی خبرت میاد راحت شم از دستت!

پووف کشید.

-دیگه به اون دختر نزدیک نمیشی. دیگه اسمشو نمیاری. هر گندی که زدی خودت به تنهایی جمع می کنی فقط بخاطر ابروم، نه بخاطر اینکه برادر زاده ی منی و کاش نبودی.

عقب رفت و راه را برای ماریا باز گذاشت.

-بیا بهش برس!

بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

محکم تر از آنکه ساسان یا ماریا، روزبه یا مونای غایب فکرش را کنند.

***

یک هفته به مونا مرخصی داد و او را به حال خود رها کرد.

می دانست برای دختر جوان سخت است ماندن در جایی که ساسان است.

اما مونا... مونا دیگر ساسان را نمی خواست.

به طرز عجیبی از ساسان دل بریده بود و دیگر نمیخواستش.

اینبار تصمیمش را گرفته بود و هیچ راهی برای با همدیگر "ما" شدن باز نگذاشته بود.

توی اتاق دراز کشیده بود و به روزبه پیام می داد.

-میشه امروز بریم بیرون؟ دلم گرفته.

مـی دانسـت سـر روزبـه بخـاطر کارهـای روی دسـت مانـده اش شـلوغ اسـت و نمـی رسـد کـه جواب بدهد .

بی حرف نشسته و به اتفاقات اخیر فکر می‌کرد.

این کـه چطـور از او بریـده بـود را مـی دانسـت، امـا بـاور نمـی کـرد ساسـان عاشـق ایـن طـور زلیل شود که با دختری در خیابان دیده شود. آن هم نیمه برهنه!

-پوف روزبه کجایی.

موبایلش زنگ خورد و شماره روزبه افتاد.

چقدر حلال زاده...

با لبخند جواب داد:

-الو!

-سلام.

-سلام آقای راد.

-خوبی؟

نمی دانست چرا اما وقتی با او حرف می زد آرام می شد.

-خوبم شما خوبین؟

-خوبم.

صدای ماشین می امد.

-مزاحم شدم؟

خنده ی روبه متعجبش کرد.

دختر جوان لبخند خجالتی زد و لب به دندان گزید.

-ببخشید.

-خواهش می کنم.

-آماده شو تا بیام دنبالت. فقط

-فقط چی؟

-دوست داشتی مامانتم بیار. تنهایی اذیت میشه.

دلش می‌خواست با روزبه تنها باشد که حرف بزند.

-اون کلی سفارش خیاطی داره.

-حب پس... آماده شو تا نیم ساعت دیگه اونجام.

میدانی؟

وقتی با او حرف می زد احساس امنیت را در چارچوب رابطه حس می کرد.

اما ساسان... امان از آن نامرد موزی که فقط حس خیانت و پشت خالی کردن به او و احساسش می داد.

پوفی کشید و بلند شد امروز را باید برای خود می بود.

مانتو گل گلی پوشید و عطر خوشبویی به تن پاشید.

رژ لب صورتی رنگ زد و از همان رنگ رژ گونه زد.

بوی عطرش را دوست می داشت. قشنگترین حس، حس داشتن و خواستن خودش بود.

گور پدر عشق و عاشقی.

وقتی شاد بود بدون ساسان و هاساسان پس برای چه خود را وابسته ی او می کرد؟

-دخترم!

برگشت به سمت در و نگاه متعجب اش را دید.

-جونم مامان!

-کجا مادر؟ آرا بیرا کردی!

لبخند زد.

چرخی دور خود زد.

دامنش در هوا پخش شد.

-خوب شدم؟

لبخند مادرش را دید و دلش لرزید.

اگر یک روز بیاد که نداشته باشدش قطعا می مرد.

افکار موهومی اش را رد کرد و از تلخی فکرش فقط پوزخند سخت و سرد ماند.

- عالی شدی قربونت برم. کجا میری؟ با کی میخوای بری بیرون؟

میدا نست داستان ساسان را... دیدن و خواستنش را برای دختر جوانش قدغن کرده بود. پس ساسان نبود.

-با روزبه قرار دارم.

چشمان زن درخشید.

روزبه را به تمام مردهای تاریخ بشریت ترجیح می‌داد.

بس که آقا منشانه وخوب رفتار می کرد.

بعد از قضیه ساسان آمد و از مادر مونا معذرت خواهی کرد.

قول داد از او دور نمی شود و بـرای خـوب شـدن حـالش یـک هفتـه بـه او مرخصـی بـا حقـوق می‌دهد و حالا...

حالا برای بیشتر خوب شدن حال دخترک او را بیرون می‌برد.

-مادر جان.

روسری ا ش را روی شانه‌اش پهن کرد.

-مراقب باش. دلم نمی خـواد دوبـاره اذیـت شـی. حـالا کـه خـوبی، حـالا کـه دلـت راضـی بـه شاد بودن شده نزار چیزی خاطرت رو ناراحت کنه.

با آنکه منظورش را نفهمید اما سری تکان داد و گفت:

-چشم.

کیف و وسایلش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

-بیا یه چای بهمون بده! نگرانم نباش من خودم مراقبم عزیزم.

و مادرش را به دنبال خودش به بیرون و هال کشاند.

انقدر انتظـار بیـرون آمـدن پـدرش بعـد از چنـدین مـاه زنـدانی کشـیدن را مـی کشـیدند کـه حتی دست به وسایل جاسیگاری اش نزده بودند.

بالاخره که برمی‌گشت. هوم؟

-بخور دخترم!

چای در دست مادر و لبخند بر لبش!

این زن را می پرستید.

چای اش که تمام شد، صدای بوق ماشین روزبه را شنید.

از جا بلند شد و با خداحافظی از مادرش بیرون رفت.

داشت.

او مثل هالیوودی هایی که روی فرش قرمز راه می روند شده بود.

مردی خوش پوش که انگار برای اولین بار می دیدش!

زیبا!

انگار برای اولین بار می دید و داشت اثر هنری ای را دید می زد.

-سلام!

در را بست و نگاهش کرد.

منتظر سلام ماند اما روزبه مات شده بود و سلامش را جواب نمی‌داد.

-آقای راد؟ جاییم مشکل داره؟

و دست و صورتش را دستی کشید.

به آینه ماشین نگاه کرد.

ایرادی که نداشت، داشت؟

همه چیزش سرجایش بود.

آرایشش که مشکلی نداشت.

- نه، فقط امشب خیلی خوشگل شدی.

لبخند زد.

بی بهانه.

-عوض شدی. خانوم شدی. مونای دیگه شدی.

لبخندش عریض شد.

این مرد را دوست داشت.

انگار روی پیشانی اش نوشته بود اعتماد و اطمینان!

-بریم؟

مونا بالاخره سر بلند کرد و خجالتش را قورت داد.

-بریم!

ماشین را به راه انداخت و پرسید.

-جای خاصی مد نظرت هست؟

احترام می گذاشت و این قابل ستایش بود.

- هر جا که خودتون صلاح میدونین. من جای خاصی رو نمی شناسم. فقط...

روزبه عاشقانه نگاهش کرد. اما باز هم در سکوت.

-فقط چی؟

-یه جای بریم که سر بسته نباشه. دلم میخواد سبزی ببینم. هوای آزاد باشه.

چه خواسته های کوچک و ریزی!

این دختر آخر او را دق می داد.

-نظرت با بام تهران چطوره؟

لبخند زد و دستانش را به هم کوبید.

-عالیه بریم.

چه شادی های کوچکی.

چقدر زیبا دلبری می کرد.

خودش بود و همین خودش بودن دنیا دنیا می ارزید.

-حله. مونا!

کی خندید و به روزبه می نگریست.

-جانم!

حیف این جان که در راه جان دیگری فدا شود.

-از ساسان چه خبر؟

یکه خورد ولی خود را نباخت.

-هر روز زنگ میزنه اما جواب نمیدم.

-نمیخوای باهاش حرف بزنی؟!

-نچ! حرفی ندارم.

-شاید متقاعدت کنه!

شانه اش را بالا انداخت.

-شاید. اما من دیگه نمی خوامش. یه فرصت رو ده بار نمی دن. از طرفی دیگه حسی برای بخشیدن به کسی که لیاقت نداره، ندارم. خودمم و خودم. با یه قلب که دیگه کار نمی کنه. عاشق نمیشم. ولی... ولی ازدواج می کنم و خوشبخت می شم تا بدونه چه کسی رو از دست داد و تا ابد حسرت بخوره!

حس انتقام از حرف های می بارید.

کنار خیابان ایستاد.

در مقابل نگاه متعجب مونا مردانه و مصمم ظاهر شد و پرسید:

-گریه کردی؟

-گریه کردم.

-صداش زدی؟

-صداش زدم.

-خواستی برگرده؟

-نخواستم برگرده!

-میخوای دوباره داشته باشیش؟

-نمیخوام دوباره داشته باشمش!

نفس عمیق هردو نفر به هوا برخواست.

-وتهش؟

-تهش اینکه من دیگه نمیخوامش. دیگه ساسانی برای من وجود نداره.

ابروی روزبه بالا پرید:

-یعنی الان یکی بیاد و آدم قابل اعتمادی باشه میتونه تورو راضی به بودن باهاش کنه؟

فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد.

-بستگی داره.

-به چی!

-طرف کی باشه!

اینبار دو ابروی روزبه بالا پرید.

-داری نقش بازی می کنی.

-من دیگه ساسانو نمیخوام. بابت این مطمئن باش.

فعلا کاری به کارش نداشت.

اما این نگاه مصمم... این زبان برنده... این سردی کلام... دروغ نمی گفت.

انگار واقعا از ساسان متنفر شده و دیگر او را نمی خواست.

عجب دنیای عجیبی.

تا زور هست، خواستن نیست و زور که نیست، همه ی راه ها باز می شود.

-اقای...

بی آنکه به سمتش برگردد، تشر زد.

-روزبه!

مونا منگ نگاهش کرد:

-چی؟

-اینجا میزو صندلی کار میبینی؟

-نه!

-پس به اسم صدا بزن. کار سختیه؟

خجالت از سر تا پای مونا ریزش گرفت.

-بخدا! بخدا روم نمیشه. میدونین که! شما بزرگترین.

-ساسانم بزرگتر بود.

-اون عشقم بود.

-از این فعل "بود" بیش از اندازه لذت می برد روزبه ی عاشق!

-و...

طوری که اگر به دنبال راه شما بیا و به اون سمت حرکت کنم، مطمئنا به جای درستی می رسم.

ماشین را پارک کرده و ایستاد.

-مونا

-جانم

-میشه به اسم صدام بزنی؟

سخت بود خوب!

-من

-حداقل آقا روزبه

مونا کودکانه سر تکان داد.

-چشم

روزبه سمج نشست.

- تکرار کن.

-چی رو

کلافه به سمت مخالف برگشت. شقیقه اش را خاراند که مونا لبخند زد.

-آقا روزبه

قلب روزبه لرزید.

چقدر با حرکت های کوچک مونا قلبش می لرزید.

-آقا روزبه

-آقا روزبه

نگران شد و اینبار زد به سیم آخر!

-روزبه... روزبه...

این بار قطعا می مرد.

برگشت به سمت مونا.

نگاهی اندرسفیهانه خرجش کرد.

-جان!

-من... من بی شما خیلی خودم رو ضعیف حس می کنم. میشه خواهش کنم با من اینطوری سرد رفتار نکنید؟

روزبه فقط سر تکان داد:

- پیاده شو!

خواست چیزی بپرسد، خواست چیزی بگوید، اما این مرد زیادی مرموز میزد.

مرد جذاب اما مرموز و مهربان! روزبه ی راد!

-بریم!

***

-ماریا درو ببند.

ماریا متاسف نگاهش کرد اما در را نبست.

کنارش نشست و گفت:

بیرون نمیری. قصد نداری با یکی حرف بزنی؟ نمی خوای بگی دردت چیه؟

دلش پر بود.

ماریا محرم نبود اما هیچ وقت به جز روزبه به کس دیگری حرفی نمیزد.

آن هم به خاطر وظیفهو حس مسئولیتش بود.

تازه اگر می گفت چه می شد مگر؟ هیچ! شاید کمی دعوا و تنبیه می‌شد. اما...

اما شاید پشتش را می گرفت و او را از آرزو و خواسته اش دور می‌کرد.

ماریا به اوج غمی که در چشمان ساسان رخنه کرده بود نگریست و نگران پرسید:

- پسرم تو چیکار کردی؟ چرا انقدر داغونی؟ خب بگو شاید از دست من کاری بربیاد!

ساسان پووف کشید:

- از دست هیچکس کاری بر نمیاد.

یعنی چه شده است؟

چه شده که ساسان انقدر تنها شده است؟

-یه زن... یه زن ادعا میکنه که بارداره و بچه اش از منه.

ماریا یکه خورد.

تمام تنش چشم شد و متعجب پرسید:

-ساسان تو چیکار کردی؟ تو چه بی عقلی ای با زندگیت کردی پسر؟

نفسش کند خارج شد.

باورش نمی شد تا این حد قضیه حاد باشد.

شده است.

کاش مونا جواب می‌داد.

کاش آرامش می کرد.

کاش دلش را آرام می کرد.

مونایش کجا بود؟

سر روی پای ماریا گذاشت.

-ماریا من چیکار کنم؟ من بدبخت شدم. مونا رو از دست دادم. خودمو از دست دادم. آخه من و چه به پدر شدن تو این سن ماریا؟

ماریا دستی توی موهاش کشید.

از کی دل این پسر خون است و او بی خبر؟

- می خوای با روز به حرف بزنی؟

-حرف میزنم! نزنم چیکار کنم؟ شاید بتونه نجاتم بده. اما الان نه، حداقل نه تا زمانی که معلوم نیست این بچه از منه یا نه!

حرکت دست های ماریا از کار افتاد.

-خوب کی معلوم میشه؟

-چند ماه دیگه! که بتونن از طریق نافش نمونه برداری کنن.

ماریا که از این کارها سر در نمی آورد منگ پرسید:

-یعنی چی؟ مگه میشه؟

-آره. تست دی ان ای می گیرین و میفهمن دیگه!

ابروی ماریا بالا رفت:

-ماریا یه دمنوش واسم میاری؟

باز هم خدا را شکر که مشروب نمی خورد و به دنبال دمنوش می گردد.

-میارم واست.

از جا بلند شد و برای آوردن دمنوش از اتاق خارج شد.

در راه سالن به آشپزخانه بود که آهش را بالاخره بیرون داد.

-فقط آقا روزبه می تونه نجاتت بده پسرم. فقط اون...

***

-بخور دیگه. خیلی کم خوردی مونا.

مونا لبخندی زد و مهربان گفت:

-اتفاقا خیلی خوردم. دستتون درد نکنه.

روزبه سالاد را از جلوی خود برداشت و به سمت او گرفت.

-بخور تعارف نکن.

خواست برایش سس بریزد که دستش کثیف شد.

مونا به سمت شتافت و دستمال کاغذی دور انگشتش پیچاند.

مهم بود؟ بود. روزبه مهم بود.

اگر روزبه نبود کسی را نداشت که اسمش را دوست بگذرد.

میان حال خوش روزبه و خجالت زدگی مونا موبایل روزبه زنگ خورد.

به خود آمد و با نفسی عمیق و معنادار جواب داد و روی آیفون زد.

-بله

دستش را از دست مونا پس گرفت و مشغول تمیز کردن انگشتش شد.

-چی شده ماریا

-آقا... آقا ساسان حالشون خیلی بده. کی برمیگردین؟

روزبه نیم نگاهی به مونا انداخت و او را خیره ی موبایل دید.

خواست از روی آیفون بردارد که مونا لب زد:

-لطفا.

سری تکان داد و پرسید:

-چی شده ماریا. حرف بزن. چشه مگه؟

-آقا...آقا روم سیاه. میگن... میگن که یه زن ازش بارداره. می گن معلوم نیست تله ست یا نه! آقا خیلی سردرگمن. کاش برمیگشتین. تا حالا اینطور ندیده بودمش.

صدای قلب مونا تا گوش روزبه می آمد.

خدا تا کی قرار بود بکوباندش؟

فقط سرش را روی میز گذاشت و سکوت کرد.

شنید که روزبه داد می کشید.

نشنید که روزبه فریاد می کشید و بی عقلی ساسان آن را لعنت می کرد. نشنید و...

فقط دستی روی سرش حس کرد و سر بلند کرد.

-مونا...

اشک نداشت؟ داشت و...

-پاشو.

-آقا روزبه...

روزبه بازویش را گرفت و به سمت خود برش گرداند.

شاالش را جلو کشید و گفت:

-جانم!

دو طرف صورتش را قاب گرفت و نگاه عمیقی به چشمانش انداخت:

- چیکار کنم برات؟ میدونم که الان تو دلت آتیشه! چی کار کنم خوب شی؟

مونا دست روزبه را از دور صورتش باز کرد و توی دست هایش گرفت:

-می خوام ازش انتقام بگیرم. می خوام... مـی خـوام کـاری کـنم کـه یـاد بگیـره بـازی کـردن بـا دل یه دختر چه تاوانی داره...

همان جا کنار میز نشست.

انگار پاهایش توان تحمل کردن پاهایش را نداشت.

-ساسان؟ همان شب؟

با همان دختر موبلوند...

همانی که زیبا بود ولی او زشت می دیدش؟

با همان دختر؟

پووف کشید.

گریست.

داد کشید.

هق هق کرد اما خالی نشد.

غرورش او را از زمین زده بود.

باید غرورش را جمع کرد.

باید بلند می شود اما چطوری؟

چطور می توانست دل ساسان را خون کند.

چطور می توانست او را زمین بزند و به زمین خودش و غرورش بخندد؟

-زورم میاد. غرورم شکست. زورم میاد غرورم فداش شد، فدای اون نامرد. بی لیاقت. من چطور توی عوضی رو می خواستم؟

باور نمی کرد.

چیزی که آن شب دیده بود را باور نمی کرد، اما... اما این بار دل و قلبش نه، غرورش می سوخت.

بد می سوخت ها!

-مونا!

شنید اسمش را و برگشن.

شنید چیزی که شوک زده اش کرد:

-با من ازدواج کن مونا!

صدایش می لرزید.

از زور گریه و درد دل نمی توانست دهان باز کند.

باور نمی کرد...

اصلا نمی توانست به وجدان و عقل، قلب و دلش حالی کند چیزی که دید واقعیت بود.

نمی توانست دهان باز کند و چیزی بگوید!

روی دو زانو افتاده و مثل ابر بهار گریه می کرد.

هم شوک زده بود و هم دلشکسته!

-مونا...

چقدر تن صدایشان شبیه هم است. کاش طور دیگری صدایش بزند. مثلا نیمی از اسمش را بگوید و نیم دیگرش را به فراموشی بسپارد. بگوید مون مونی...

دم و بازدمش را عمیق بیرون داد.

برگشت. به چشم های مشکی رنگ مرد نگریست:

-بله!

-چرا نمیگی جوابت چیه؟ چرا تکلیف منو معلوم نمیکنی؟ یا آره ست یا نه...

چشمانش رنگ خون گرفت.

بار دیگر صحنه ی هم آغوشی های ساسان جلوی چشمانش رنگ گرفت.

نفس به نفس بعدی قرض داد و با دیدی سرتاسر از انتقام، محکم گفت:

-بله! جوابم بله ست!

***

دقیقا چه حکمتی است که صلاح هر انسانی را خود او می داند؟

اما... این حرف برای قلب صدق نمی کند.

و هر انسان صلاح قلبش را در کسی می بیند که دقیقا بدترین انتخاب از نظر عقلی برای اوست!

اما باز هم پریشان حال بود و گاهی دلش برای گذشته اش می سوخت.

برای روزهایی که خرج ساسان بی لیاقت کرد.

بخاطر عشق و دل و احساسی که بی منت خرجش کرد.

امروز بعد از گذشت چند روز از آن اتفاق و دادن یک سری قول ها به روزبه، حال بهتری داشت.

دو روز بود که به سر کار می‌آمد.

ساسان نبود اما اگر هم بود برایش فرقی نمی‌کرد.

صداهایی که توی سرش می‌چرخید و اعصابش را به هم می زد و عاصی اش می کرد.

اما... اما اصلا برایش مهم نبود.

او تصمیمش را گرفته بود.

دیگر مردی به نام ساسان در حال و آینده زندگی نمی‌کرد.

او فقط یک مرد داشت و اسم آن مرد روزبه بود.

همیشه پشت. همیشه کنار. همیشه همراه... و این معنای واقعی مرد بودن است.

ظرف های غذا را در دست گرفته به سمت اتاق روزبه رفت.

دو تقه به در زد و او را به خود آورد.

-بله

در را باز کرد وارد شد.

- وقت داری؟

روزبه لبخند زد.

-آره عزیزم. بیا تو.

از وقتی جواب بله گرفته بود او را عزیزم صدا می کرد.

فارغ از هر درد و احساسی که حس می کرد، عزیزم صدایش می کرد چون مونا واقعا عزیز کرده اش بود و... دیگر اجازه شکستنش به دست هیچ کس نمی داد.

-خوبی؟

نگاهش کرد. نگاهش که میکرد خوب میشد.

-خوبم عزیزم. تو خوبی؟

با دیدن غذاها در دستش ادامه داد:

-بازم ناهار نخوردی تا با من بخوری؟

دختر جوان لبخند زد.

همین لبخند به همه ی دنیا می ارزید.

-مگه میشه بدون شما خورد؟

خندید. دندان نما و پر از حس.

-تو هنوز منو شما صدا میزنی؟

با نشستن دختر روبه رویش، نیشگونی از لپش گرفت و گفت:

-دلت گوش مالی می‌خواد؟

مونا که جانش را برای روزبه و مردانگی اش می داد، لبخند زد و گفت:

-میگم... قول! میگم. چشم. تو... تو...

صدای خنده هایشان در اتاق پیچید.

لب هایشان، ضیافت شام را تمام کردند.

-مونا

مونا موهایش را توی مقنعه کشید و جواب داد:

-جانم!

چقدر جان کند تا به این جانم های یهویی رسید.

چقدر زجر کشید و خدارا شکر که تهش به خوشی رسید.

-نوبت عقد گرفتم!

-خب!

-برای جمعه شبه! میخوام بعدش تو عمارت جشن بگیریم. لباس و آرایش و تجهیزات عروسی رو بسپار به یه مدیر برنامه که برات می گیرم.

مرد به این خوبی و دست و دلبازی از کجا می توانست گیر بیاورد؟

ساسان نشد و از نشدن زجر کشید اما تا از خدا کمک خواست و در خلوتش به دنبال راه حلی اساسی گشت، روزبه را دید.

میان بدبختی هایش روزبه را دید.

وسط خوشبختی هایش روزبه را دید.

وسط گریه هایش، خنده هایش، زورگویی هایش، نخواستن هایش، همه و همه فقط روزبه را دید.

-چشم. تو چی؟ کارهای تو چی؟

این نگران بودنش را می بوسید.

-منظورت از کارهای من؟

-مدیر برنامه جشن حل می کنه.

-باشه.

دست زیر چانه مونا گذاشت و بالایش آورد:

-ببینمت.

اشک در چشم های مونا حلقع زده بود.

-خوبی؟

سر تکان داد.

-خوبم.

دروغ می‌گفت، بخدا که دروغ می گفت.

-پس چرا من حس می کنم تو داری دروغ میگی؟

لب نزدیک چانه‌اش برد و ادامه داد:

-یه حس زشت و زمخت دارم که داره از تو منو داغون میکنه.

سکوت کرد، ادامه دادنش چه فایده داشت؟

وقتی... وقتی می دانست دل دخترک هنوز درگیر شکست عشق است و تجربه ی تلخ گذشته!

-روزبه

نگاه زیر افتاده اش را بالا آورد و ادامه داد:

-من بهت نگفتم سعی می کنم؟ نگفتم هر طور شده خودمو از شر خودم و اون رها می کنم؟ نگفتم برات هر چی که لازم باشه رو فراهم می کنم، ولی فعلا خیلی از چیزها رو نمی تونم هضم کنم. نمی تونم به خودم بقبولونم. وقت میبره...

-هم من به تو قول دادم. هم تو به من. قرار شد تا آخرش به همدیگه کمک کنیم. من به تو و تو به من! چرا... چرا نمیتونی یه لحظه خودتو جای من بذاری؟ اگه... اگه خودت بودی می تونستی به این راحتی کنار بیای؟

روزبه سکوت کرد.

گاهی عشق کورکه هیچ، کرش می‌کرد، مجنونش می‌کرد.

-من کنارتم و دیگه اشتباه زندگی گذشته م رو تکرار نمیکنم. هیچ وقت، باشه؟

او شاید قول می‌داد و هر بار به او اطمینان می‌داد. اما... اما دل لامصب بود دیگر.

خیلی از حرفا را باور نمی‌کرد.

خود خدا می دانست که ترس از دست دادنش بیشتر از ترس از مرگ بود.

-روزی که پیشنهاد ازدواجتو قبول کردم یه بیچاره بودم که فکرشم نمیکردم دوباره از سر جام بلند شم. فکر انتقام و پشت بودن تو بود که چاره م شد و از جا بلندم کرد. و الان...

دست روزبه را محکم فشرد.

-من الان با داشتنت محکم ترین زن دنیام. خوشحالم که قسمت من یکی مثل تو شد، نه یکی مثل اون عوضی که حیف یه دوستت دارم که بهش گفتم.

عصبی لب به دندان گزید.

-ببخشید اگه عموش میشی و من خوددار نمیتونم رفتار کنم.

روزبه کلافه از عصبانیت های هر روز و حتی آینده اش، دستش را بیرون کشید:

-این رفتارات منو دو دل میکنه.

باز هم گند زده بود.

-روزبه... روزبه من... من ببخشید... دست خودم نیست بخدا!

نسبت به روزبه حس های خوب و قشنگ داشت.

آرامش داشت.

شاید کمی وابستگی و اندکی دوست داشتن اما نه عاشق و دلداده مثل حس هایی که به ساسان داشت.

او یاد گرفته بود در همین چند وقت که عشق و عاشقی جز سرشکستگی هیچ اندوخته و توشه‌ای برایش ندارد.

نمی خواست و نمی‌خواهد و نخواهد خواست که یک اشتباه را دوبار تکرار کند.

حالا که روزبه را دارد، حالا که دلش برای او لرزیده است و حالا که خوشحال بود، چرا از دستش بدهد؟

-مونا؟

-جانم

-آروم باش. تا زمانی که تورو کاملا نفهمیدم، طردت نمی کنم، ولی خواهش می کنم به زندگی و خواستن هات فکر کن. ساسان از ذهنت بیرون بنداز. این به دردت نمیخوره.

مونا سر به زیر انداخت و دیگر هیچ نگفت.

اگر یک کلمه دیگر حرف می‌زد، گند می کشید به همه چیز.

او که یاد گرفته بود ساسان به دردش نمی خورد و حتی این ازدواج را از سر منطق و اندکی انتقام برگزیده بود.

دیگر نباید خود را فدای آن بی همه چیز می کرد.

-ببینمت

نگاهش کرد.

-خوبی؟

بینی اش را بالا کشید.

-هوم. خوبم. نگران نباش.

روزبه پلک زد.

-سالاد نمیخوری؟

مگر می‌شود یک مرد اینقدر جذاب و خواستنی باشد؟

-چرا میخورم. قاشقم کو؟

***

خسته از کارهای روزمره شرکت و ارباب رجوع و کارمندان وارد عمارت شد.

کت و کیفش را به دست ماریا داد و خود روی مبل راحتی توی سالن انداخت.

-آقا شام خوردین؟

نخورده بود ولی گرسنه هم نبود.

-نه! نخوردم.

- بکشم براتون؟

دستی فیلم موهای پرپشتش کشید.

-نه! گرسنم نیست. ساسان کجاست؟

ماریا نزدیک شد و دهان کنار گوشش برد:

کرده تو گردنشون.

دیگر وقتی برای عصبانیت و کلافگی از دست ساسان نداشت.

آنقدر درگیر زندگی و مشکلات او شده بود که زندگی خودش را به کل فراموش کرده بود.

-به درک. هر گوهی میخواد به زندگیش بزنه. خستم کرده. دیگه نمیکشم.

ماریا پوفی کشید و گفت:

-به نظرم باید بهش کمک کنین. این زن داره از راه بی راهش می کنه.

پلک نزد ولی لب زد:

-تو خودت میفهمی چی داری میگی ماریا؟ دیگه چیکار باید بکنم که نکردم؟ جوونیم پای این بشر رفت ولی اصلاح نشد. خورد و خورد و خود رسید بیخ گلوش و گند زد به همه ی زندگیش. به من چه؟ نه دقیقا به من چه؟

پووف کشید. نیم خیز شد و ادامه داد:

-فقط بلده بشینه بالای سر قبر خالی گریه کنه. ماریا پشیمان از گفته اش، گلو صاف کرد و رساگفت:

-قربون قد و بالاتون اقا. ببخشید عصبی و ناراحتتون کردم.

انگار توپیدن و عصبی بودنش دست خودش نبود.

-نمیخواد طلب بخشش کنی. خسته شدم بس که پدرِ پدرمو در اوردم تا اون آقا احساس بی پدری نکنه.

ماریا در صدد جواب دادن برآمد که در باز و ساسان وارد شد.

سر و وضع نامناسبی داشت اما مست نبود.

کتش روی دوشش بود و حواسش پرت.

یک سهل انگاری درشت و پر رمز و راز این طور داغانش کرد و زندگی اش را به بازی گرفت.

در اتاق را محکم بست اما بسته نشد.

یک پا لای در قرار گرفت و آن پا، پای روزبه بود.

-چه خبره؟ آسه آسه میای خونه. آسه آسه میری.

ساسان خود را لش روی تخت انداخت.

-دارم میمیرم.

روزبه پوزخند زد و نزدیک تختش ایستاد.

-پس مزاحمت نمیشم.

-ماریا بهت گفت؟

نشست روی تخت. درست کنار سر ساسان، همان جایی که آن شب مونا نشسته بود.

ساسان عصبی خندید:

-همین که میدونی رو!

روزبه دستی توی موهایش کشید و رک گفت:

- بابا شدن قبل موعدت رو میگی؟

ساسان غلتی زد و جواب داد:

-آره. تو هم عموش میشی.

-ساسان

-تا کی قراره با زندگیت قمار کنی؟ تا کی قراره گند بزنی به هستو نیستت؟ فکر نمی کنی بسه؟ کافی نیست؟

ساسان پووف کشید:

- دلم می خواد فرار کنم ولی نمیشه.

روزبه دست بالا برد و داد کشید:

-پای غلطی که کردی میمونی.

-بمونم که چی بشه؟ که مونا رو از دست بدم؟

نیشخند روزبه ای که اعصابش متشنج می شد با هر بار آوردن نام مونا از زبان ساسان دیدن داشت.

-مونا؟ مونا تو روت نگاه میکنه که بخواد به فکر از دست دادنش باشی؟

ساسان بی خبر از همه جا گفت:

-منو نمیبخشه. اون عاشقمه.

انگار خنجر به دل روزبه می زدند. نه... بیشتر بود. انگار تیر زدند و باز زدند و باز زدند.

-براووو. چقدر امیدوار! خوشم اومد. اما انگار فراموش کردی که ضربه ی این سری خیلی کاری بود.

-حداقل اینبار... این بار نمی دونه که آرزو بار داره. فکر میکنه فقط با هم دیدار داشتیم.

روزبه بی رحمانه گفت:

-می دونم.

ساسان نیم خیز شد و مثل هیلوانه هوار کشید:

-چی داری میگی تو؟

-درست با من حرف بزن. غلط اضافی تر از هیکلت که می کنی باید پیه اش هم به تنت بمالی. به وقت خوشی اون موقعت مونا بود که الان بخواد باشه؟

ساسان بی آنکه از موضع اش پایین بیاید، گفت:

- من جوونم خریت می کنم. تو چرا همش منو قضاوت می کنی؟

روزبه از جا بلند شد و روبه رویش، صورت به صورتش، ایستاد و پرسید:

-من جوون نبودم و نیستم؟ من قضاوت نشدم؟ بهانه های الکی نیار.

صدای تپش قلب روزبه را هر کسی می‌توانست به راحتی بشنود.

از طرفی قول داده بود به مونا که سوپرایز انتقامش را خراب نکند و بگذارد روز عقد ساسان آن دو را ببیند و شکست واقعی بخورد.

پووف کشید.

-تو فقط یه پسر ضعیف و ترسویی. همیشه پشت عشقت قایم میشی تا بتونی مونا رو نگه داری.

دست مشت کرد و بر روی ران پایش کوبید.

-تموم کن این مسخره بازی ها رو. بزرگ شو.

ساسان عصبی دست بالا برد و پرسید:

-از کجا فهمید؟

روزبه ریلکس جواب داد:

-از طریق من... از من فهمید... پیش من بود و با زنگ ماریا با خبر شد.

ساسان زبان تند کرد تا ماریا را هدف قرار دهد که روزبه محکم او را گرفت و گفت:

چیزی کمتر!

نفس های عصبی ساسان بیرون آمد.

بی حرف.

در سکوت ممتدفقط میخواست هر چه از مونا دارد را بالا بیاورد.

عشق، علاقه، خواستن... اما نمی توانست.

ان دختر را دوست داشت. چون پاک بود، متفاوت بود.

اما حقش نبود. خودش هم میدانست مونای پاک حقش نیست. در حد او نیست.

دختری که پای دار و ندارش ماند و یار غارش بود را بارها آزرده بود. به گریه انداخته بودش.

پس حق داشت که نباشد مونای دوست داشتنی و مظلوم!

حق داشت.

-من باید باهاش حرف بزنم.

روزبه دستی به سمت در گرفت.

-این گوی و این میدان!

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

-امیدوارم به نتیجه ی دلخواهت برسی برادر زاده جان!

و پوزخند زنان از در بیرون زد.

به مونا خبر نداد.

کاهی امتحان پس دادن به هر عمل دیگری می ارزید.

نمیکشید و نگران انتخاب اشتباهش نبود.

باید زودتر از ساسان می جنبید و می رفت.

خیلی زودتر.

***

ماشین را جایی امن پارک کرد و خود در جایی پنهان شد که هیچکس نبیند.

پشت درختی در ورودی کوچک خانه مونا!

می دانست ریسک است.

میدانست ممکن است اصلا آن دو وارد ماشین شوند و کار به کوچه در آن جا ایستادن نکشد اما این حس موزی او را به آنجا کشاند.

بی هیچ فکر و ایده ای مثل دزد هایی که دنبال راهی برای فرار یا قرار هستند پشت درخت ایستاد و خودش را بغل کشید.

به یاد روزی که مونا را دید و بعد از آن تشنه اش شد، افتاد.

آن روز مثل همیشه وقتی برای رفتن پیش ادریس نداشت، اما اصرار های رفیق همیشگی اش باعث شد او به آموزشگاه برود ودلش برای دختری آشنا که از هر غریبه ای غریبه تر بود، بلرزد.

دختری که ساده حرف می زد.

ساده پلک می زد.

ساده می نشست و همین ساده بودنش روزبه را داغان کرد.

او را دلبسته کرد. طوری که هفته ای یک یا دوبار روزبه را به آموزشگاه رفیقش بکشاند و پنهان از او به دید زدن آموزشگارش بپردازند.

آنجا مشغول به کار شوند.

آهی کشید و پیپش را از جیبش بیرون کشید.

دنبال فندک گشت اما پیدایش نکرد.

پووفی کشید و عصبی لگد زیر خاک ها کرد.

خواست به سمت ماشین برود و از آنجا بیرون بیاورد که یک هو مونا بیرون آمد و در حالی که شماره اش را می گرفت و موبایل را دم گوشش می گذاشت، دید.

موبایلش لرزید اما باور نمی کرد او باشد تا زمانی که شنید مونا گفت:

-اه. روزبه، کجایی تو؟

کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه پیغام صوتی گذاشت.

-"سلام روزبه. شب بخیر. خیلی بهت زنگ زدم اما جواب ندادی. الان هم رفت رو پیغام گیر. ساسان زنگ زد، کلی قسم و آیه که موضوع مرگ و زندگیه و باید منو ببینه. من که نمیتونستم برای مامان توضیح بدم. میشناسیش چقدر زود نگران میشه. می خواستم به تو بگم و با اجازه برم که...

انگار موبایل زنگ خورد و پیامش نصفه ماند.

-بله...

...-

-هر کاری داری تو پارک میگی. من پامو توی ماشین تو نمیذارم.

...-

-برمیگردم خونه ساسان. اگر حرفی داری بزن، نداری هم وقت منو نگیر.

که به سمت پارک سر کوچه می‌رفت، نگریست و نامحسوس به دنبالش رفت.

باز هم جای شکرش باقی است که کنار ماشین روزبه نرفتند.

روی نیمکت چوبی نشست و دست هایش را در جیب هایش فرو کرد.

می‌دانست... میدانست ساسان قصد گرفتن دست هایش را می کند و می خواست پیشگویی قبل از به دام افتادن کند.

پاهایش را در هم قلاب کرد، درست مثل عادت بچه گی که در هوا تکان می داد.

چه بچه گی شیرینی گذرانده بود.

مثل بچه‌های عادی یا متمول که ممکن بود بهترین ماشین و امکانات داشته باشند، نه اما... اما بهترین خانواده و بهترین شرایط را در خانه داشت.

درسش خیلی خوب بود، طوری که می‌توانست با تدریس دیدن، تدریس کند.

از پدر و مادرش خجالت نمی کشید، از خودش که گاهی نمی توانست به آن دو کمک کند، خجالت می کشید.

اگر او دخترشان است، پس باید کمک می‌کرد.4

-سلام.

حتی صدای آشناییش هم نمی توانست دل مونا را بلرزاند.

کنارش نشست.

مونا سر بلند نکرد.

دست بیرون نیاورد.

چون نزدیکی و عطر بودنش هم چیزی را عوض نمی کرد.

او دیگر دوستش نداشت.

عشقش را خنثی کرد و در آخر بی تلفات آن را کشت و قبر کرد.

-دست نمیدیم؟

سر بالا آورد و به دست دراز شده ی ساسان نگریست:

-نه نمیدیم.

چقدر بی حس!

به جای چشمان ساسان، چشمان روزبه را می‌دید و سخت عذاب وجدان داشت.

انگار جانش را می کندند. می کشتندش و در آخر می سوزاندش.

روزبه مرد بسیار متینی بود که احترام حقش بود و نه بی احترامی!

-نه! حرفاتو بزن و برو. نمیخوام مامان متوجه بشه.

ساسان دست در دست دیگرش فرو و با استرس رفتار می کرد.

-من... من کار اشتباهی نکردم.

ابروی مونا بالا پرید.

-کار خوبی می کنی.

-مونا!

-کاش صدایش نزند. کاش احساس عاشقی نکند این مرد نامرد.

-بله

ساسان متعجب به سمتش برگشت و پرسید:

-حالا جواب من شد بله؟

به چشمان ساسان نگریست و بی حس گفت:

این همه کلنجار رفتن بابت چیه؟

مهم نبود روزبه نیست.

مهم نبود روزبه اینبار کنارش نیست.

مهم نبود روزبه برایش دست تکان نمی دهد و به او نمی فهماند آن جاست. پس محکم نشسته و هر چه در دلش بود را بیرون داد:

-من دارم ازدواج می کنم. جمعه ی همین هفته. با یکی که قدرمو میدونه. برای خوشبختیم این دنیا رو به هم می‌ریزه. با کسی که انقدر نزدیکمه که گاهی فکر می کنم چطور انقدر ازش دور موندم.

ساسان مات بود و همچنان ادامه می‌داد:

-تو ده پل پشت سر خودتو خراب کردی و حتی اگه یه پل دیگه هم اشانتیون بهت بدن باز خراب میکنی. چرا؟ چون عادت کردی به خراب کردن. به ویرون ساختن یه رابطه یا حتی زندگیت. اندازه موهای سرم ترجیحم بودی ولی الان تردیدمم نیستی. تو حتی به درد شک کردن و ده بیست سی چهل کردنم نمیخوری. تورو باید مثل یه کاغذ خط خطی شده مچاله کرد و انداخت دور. انقدر دور که هیچ وقت دستت به آدم نرسه. از بودنت توی زندگیم از دست خودم عصبانیم. همش میگم کاش راهت نمی دادم. تو یه تجربه ی ناخوشی برای حالم! ولی... ولی دیگه دارم سعی می کنم کنار بیام و الان خوشحالم که بالاخره تونستم از شرت خلاص بشم.

صدای آه مرد جوان را شنید.

-شنیدم داری بابا میشی.

پوزخند زد.

-مرد خوبی که نبودی، امیدوارم پدر خوبی باشی. هر چی نباشه پدر شدی دیگه!

-پدر یه بچه ی حرومزاده!

خندید:

-خدا کنه دختر نباشه که من عاقبتش رو خوب نمی بینم.

از جا بلند شد که ساسان محکم بازیش را گرفت:

-وایسا! حرفاتو زدی ولی من نه! مثل بچه آدم میشینی و گوش میدی. و گرنه...

پوزخند زنان برگشت و پرسید:

-وگرنه چی؟

-بد میبینی.

-نه بابا!اونی که بد دید تویی نه من! از این بدترم میبینی.

-اون خری که میخواد شوهرت شه کیه؟

آها !حالا شد!

-اونش دیگه به تو مربوط نیست.

بازویش را بیرون کشید و قصد رفتن کرد که ساسان گفت:

-میگم بندازتش، قول میدم.

برگشت و خندید. درست توی صورت ساسان.

-حتی اگر همین الان هم انداخته باشه و تعهدی نداشته باشی، همون شب با اون سر وضع توی ماشین...

دیکته کرد:

-برای... من... مردی....

دوید به سمت خانه شان.

دلش روزبه را خواست. مردش را.

همین الانش هم انقدر عذاب وجدان داشت که گاهی یادش می‌رفت رویزبه عموی ساسان است و او را خوب می شناسد.

موبایلش را بیرون کشید و شماره ی روزبه را گرفت.

اینبار بوق خورد اما روزبه... جواب نداد و جواب نداد و... باز هم بی جوابی!

به عمارت زنگ زد و همزمان وارد خانه شد.

-الو!

-الو. سلام ماریا خانم.

ماریا شناخت .

-سلام دخترم.اقا ساسان نیست خونه...

-نه! من با آقا روزبه کار دارم.

چشمان ماریا وزق بیرون آمد.

-آقا نیستش. چیزی شده؟

مونا "نه" ای گفت و با معذرت خواهی موبایل را قطع کرد.

گوشی ساده بیچاره اش داغ کرده بود.

پیامکی برای روزبه فرستاد و توی جای خوابش چمبره زد.

-" دلم برات تنگ شده بود خواستم صداتو بشنوم".

موبایل را بالای سرش گذاشت و چشم بست.

***

چـراغ مطالعـه اش را روشـن کـرده بـود زیـر نـور ملایـم آن کتـاب "مـن پـیش از تـو" را میخواند.

کتاب خواندن حالش را جا می آورد.

مخصوصا اگر آن کتاب بـا حـال خـود همخـوانی داشـته باشـد. صـدای آهسـته از قلـبش بیـرون می‌آمد کلمات جمله را بیان می‌کرد.

صدای آهسته ای از میان لب هایش بیرون می آمد و جمله و کلمه ها را بیان می کرد.

او می خواند اما در هر جمله و کلمه ش مونا و مونا و مونا تکرار و اکو می شد.

نمیدانست انتخابش درست است یا نه؟

نمدانست مونا در فکر و قلبش نسبت به ساسان بر می گردد یا نه!

در سردرگمی مفرط شنا میکرد.

حتی خوابش هم نمی برد.

صدایی از درون از او می خواست که برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند.

اما ندایی دیگر او را مجبور به ماندن می‌کرد.

همان جدال عشق و منطق همیشگی.

در جایی از داستان بود که مرد داسـتان بـه خـاطر معلولیـت دختـر را بـه حـال خـود رهـا مـی کند اما دختر نمی رود.

نمی گوید خدایی نـاکرده مونـایش معلـول اسـت امـا همـین کـه در شـرایط سـخت و خطرنـاک دخترک را تنها نگذاشت و کنار او می ماند، مردانگی اش را ثابت می کرد.

موبایلش را برداشت و به پیامک مونا برای بار صدم نگریست.

باید مونا را امتحان می کرد.

امتحان ماندن و خانومش شدن.

اگر مونا بنا به هر دلیلی برای او می ماند و از زندگی اش نمی رفت، پس باید امتحان نبودن شوهرش را پس می داد.

نفس عمیق کشید و دمر دراز کشید.

حرف های مونا... توپیدن هایش به ساسان... آنطور سینه سپر کردنش را دوست داشت اما همه آنها برای خودش بود.

حرکتی که مختص برای روزبه وخواستن او باشد را ندید.

موبایلش را برداشت و پیامکی با این مضمون برای مونا فرستاد:

-" من آدم به زور موندن نیستم مونا. با اینکه از نهایت وجودم دوست دارم اما ترجیحم رفتنِ با عشق تا موندن به اجبار! خدانگهدار."

و فرستاد.

از امروز تا روز عقد مونا وقت داشت که او را پیدا کند.

اگر پیدا می‌کرد که هیچ و به دنبال او می رفت و با هم خوشبخت می شدند اما اگر پیدا نمی کرد، برای همیشه از زندگی مونا می رفت و او را حذف می کرد.

فکر شرکت را هم کرده بود. با یک اس ام اس به معاون مالی، او را فعلا روی کار گذاشت تا خود به جواب درستی برسد.

پس تا آنموقع در کرج و خانه قدیمی مادرش می ماند و با یادگاری‌های او سر می کرد تا روز موعود فرا برسد.

-خدایا... مصلحتت رو به عاشقیم ترجیح دادم و اونو تاج سرم کردم. صبر نداشتنشو بهم بده.

***

تا خود صبح نخوابیده بود.

پیام روزبه را گرفته بود و بیش از صد بار خوانده بود.

یعنی چه که دیگر نمی خواهد؟

با تمام احساس و عشق می رود یعنی چه؟

یعنی چه که به زور مجبور بود برود؟

او روزبه را دوست داشت و نسبت به او احساس قشنگ آرامش داشت.

درست است که عاشق نبود و مثل یک دوست پسر و دوست دختر نبودند اما در کنارش احساس امنیت داشت و چه بهتر از این؟

از وقتی پیام را دیده بود مثل مرغ پرکنده به چپ و راست خانه می رفت و شماره او را می گرفت اما جواب نمی گرفت و خاموشی و خاموشی...

پیام می‌داد اما به دستش نمی رسید.

روزبه یک مرد برای او نبود بلکه یک الگو بود.

آرامش بود.

حس خواستن های عمیق بود.

مگر می شد بیخیالش شود؟

وارد شرکت که شد یک راست راهی اتاق او شد اما صندلی خالی و میز غبار گرفته خبر از نیامدنش میداد. روزبه ای که صبح بخیر با لبخند میگفت کجا و این صندلی چرم مشکی کجا؟

یکی نبودند اصلا!

و گاهی دیگر پشتش را می گرفت، تنگ شده بود.

پشت میزش نشست و دست روی میز گذاشت.

صندلی را جلو کشید و دفتر و دستک هایش را نوازش کرد.

اهسته صدایش زد:

-روزبه! کجایی تو آخه؟

موبایلش را بیرون کشید و بار دیگر شماره اش را گرفت.

خاموشی و خاموشی...

با پووفی کلافه به قصد اتاق معاون بلند شد و خواست او را بیابد و با او حرف بزند که خود او که یک مرد میانسال بود وارد اتاق شد.

با دیدن مونا متعجب ایستاد و پاوونده ی توی دستش را جا به جا کرد.

-سلام.

به مونای هول شده نگریست و جواب داد:

-سلام دخترم. کاری داشتی اینجا؟

مونا سر به زیر انداخت و لب گزید:

-من منشی آقای راد هستم.

اشاره ای به گوشه ی راست کرد:

- اتاقمم اینجاست.

آقای امیدی معاون شرکت که مرد جا افتاده ای بود، جلو آمد و سر تکان داد.

-خب باشه اما چرا این وسط وایسادی؟ اتاقی افتاده؟

-نه. فقط نمیتونم روز... یعنی آقای راد رو پیدا کنم.

آقای امیدی جلو آمد و با محترمانه کنار زدن دخترک، پشت میز نشست و جواب داد:

-روزبه چند روزی نمیاد.

مونا ناخواسته جلو رفت و با تکیه ای که به میز داد، نگران پرسید:

-کجاست؟ یعنی کی برمیگردن؟ من کار مهمی باهاشون دارم.

آقای امیدی که از رمز و راز حرف زدن مونا و روزبه یک چیزهایی از روزبه فهمیده بود، ریلکس لب تاپ را روشن کرد و گفت:

-نمی دونم کجاست. فقط به من اطلاع دادن به هفته نیستن.

مونا با یک حساب سرانگشتی هم فهمید دقیقا دو روز بعد از عقد می شود و این یعنی...

یعنی جا زدن و اثبات اس ام اسی که به او داده بودو

اضطراب گرفته و دلشوره.

داشت میمرد و هنوز سوال داشت.

-اما...

-میشه لطفا برین اتاق کارتون؟ من کلی کار دارم دخترم. آقای راد نیست و مسئولیت من دو برابر شده.

مونا دهان بست و صدایش را در گلو خفه رکد.

باورش نمی شد که روزبه او را رها کرده ورفته باشد.

یعنی او هم نامرد از آب در آمد؟

درست مثل برادر زاده اش؟

نشست و بلند شد.

۵ دقیقه... ده دقیقه... ۱۵ دقیقه... ۲۰ دقیقه... ۲۵ ذقیقه...۳۰ دقیقه...

بلند شد و نشست.

دست جلوی دهان گذاشن و در خود لرزید.

از بی پناهی و بی پشت شدن داشت دیوانه میشد.

عصبی خود را در آغوش کشید و بی قرار از جا بلند شد.

برنامه ی امروز رئیس را به آقای امیدی داد.

از اتاق مشترک بیرون و وارد محیط شرکت شد.

از منشی های هر بخش پرسید امروز روزبه با کدام یک از آنها صحبت کرده و برنامه را با آن ها برنامه چیده که همه آنها اظهار بی خبری کردند و او را در خود معلق نگه داشتند.

خود را مشغول نگه داشت تا بالاخره سر وقت نهار راهی عمارت شد.

فقط به آقای امیدی سپرده بود که دیگر برنمیگردد.

می دانست ساسان آنجاست و ممکن است چرت و پرت بارش کند اما... اما رفت چون روزبه از هر شخصی برایش مهمتر بود.

تا دم در عمارت هم ناامید نشد و موبایلش را بیرون کشید و شماره اش را بار دیگر گرفت.

اما باز هم بوق ممتد و ممتد و ممتد...

***

عمارت در سوت و کوری مطلق بود.

وارد که شد، ماریا به استقبالش آمد.

می‌دانست روزبه کجاست، اما قسم داده شده بود حرفی نزند و ترس بیکار شدن دهان او را می بست.

-سلام خانم. خوبین؟

چشمان مونا برای یافتن روزبه و یا ساسان دودو می‌زد اما...

-چه کار کنم واستون؟

میان دید زدن هایش، کیفش را روی مبل گذاشت و گفت:

-سلام روزبه نیست؟

ساسان نرده های پله را گرفت و پایین آمد.

-روزبه؟ از کی تا حالا به اسم صدا می زنی؟

نگاهی به ساسان شلخته انداخت و سری به نشان تاسف تکان داد:

ماریا بازویش را گرفت و گفت:

-بفرمایید بریم آشپزخانه. اونجا صحبت میکنیم.

-کجا کجا؟ وایسین!

ساسان بود که خود را به نزدیک آن دو رسانده بود.

-کسی با تو کاری نداره.

دست روی سینه‌اش کوبید:

-بکـــــــــــــــــــــــــــــــش کنـــــــــــــــــــــــــــــــار

و به دنبال ماریا راه افتاد.

بماند ساسان سریش شد و خواست او را متقاعد به گوش دادن و ماندن کن.

ساسان پوزخند زد:

-اِ؟ کارت به جایی رسیده که پلیس خبر می کنی؟

دست زد برایش:

-دمت گرم. نه... نه... دمت گرم.

ایستاد و بی اعصاب نگاهش کرد:

-مُردی. برام مـردی. دیگـه بـه انـدازه ی تیکـه کـلام هـای مسـخره و بـی معنـاتم بـرام اهمیـت نداری. بکش کنار.

ساسان دست دراز کرد و در آغوشش کشید و کنار گوشش گفت:

-تا یه ربع دیگه تو حیاط پشتی باش. منتظرتم.

و از مقابل ماریای منتظر در آشپزخانه و خود مضطربش گذشت و به حیاط پشتی رفت.

ماریا که شنید، هیچ نگفت و به محض آرامش یافتن جو، بار دیگر به سالن برگشت:

-خانم!

این زن یک چیزهای می‌دانست.

صد در صد از روزبه خبر داشت.

به سمتش رفت و بالاخره وارد آشپزخانه شد:

-بله!

- آقا روزبه بفهمن اینجا بودین و با آقا ساسان...

مل اسـبی کـه شـیهه مـی کشـد و بـه سـمت اصـطبل مـی‌رود و دنبـال رهاییسـت، بـه گـردن ماریا نزدیک شد و او را به دیوار چسباند.

-روزبه برای من از صدتا ساسان و ساسان ها با ارزش تره.معرف بلده، مردونگی سرش می شه. ساسان یه اشتباه تو گذشته ی منه و ربطی به حال من نداره. اینو خودمم میتونم به روزبه حالی کنم. تا وضعم از اینی که هست بدتر نشده و داغون وسط عمارت نیفتادم بگو کجاست؟

ماریا تندتند پلک زد.

-روزبه کجاست؟ چرا از من فرار میکنه...

ناخواسته دست عقب کشید و بیچاره روی یکی از صندلی های میز ناهار نشست.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:

-چرا مثل همیشه نگران حال من نیست و بی معرفت شده؟

موبایلش را درآورد و جلوی ماریا شماره اش را گرفت.

-چرا نمی گه یه مونایی در به در به دنبالش میگرده؟

پووف کشید.

-چرا نمی گه آخه...

سر روی میز گذاشت و چشمانش را بست.

اشک از میانشان بیرون کشید.

-اون روزبه ای که با دیدن غم من، منو بر می‌داشت و به دونه دونه ی آرزو های کوچیکم می رسوند کجاست؟چرا غیب شده آخه؟

دست ماریا روی شانه اش نشست اما این دست، دست روزبه نبود که!

-دلم براش تنگ شده!

حیاط پشتی منتظرش باشد.

-دخترم

چقدر امروز این لفظ و اسم را شنیده بود.

حتما درماندگی اش خیلی معلوم شده بود که دخترم صدایش می زند.

دو طرف شانه ی مونا را گرفت و گفت:

-پاشو عزیزم. پاشو برو. آقا خدایی نکرده ساسان رو به شما وصله پینه نزنه.

-نچ! روزبه منو میشناسه. میدونه با ساسان کاری ندارم.

-شما نه، اما آقا ساسان...

و سکوتی که پر از معنا بود.

یک هو دو دست زن را گرفت.

محکم و استوار به سینه ی خود چسباند.

-تو رو به امواتتون قسم، لطفا اگر جاشو بلدین به من بدین. خواهش می کنم.

ماریا در سکوت نگاهش کرد و هیچ نگفت.

نباید لو می داد.

قطعا آقا سرش را می‌زد.

مونا سری تکان داد و گفت:

-فهمیدم. نمی خوای بگی، باشه. من میرم اتاق روزبه.

و بعد از جا بلند شد و به سمت اتاق روزبه رفت.

در میان راه کیفش را از روی مبل برداشت.

نه دلش، نه قلبش و نه وفایش هیچ احساسی نداشت.

اتاق دلباز روزبه که تختی دو نفره با روتختی به رنگ طلایی و مشکی بود وسط اتاق بود.

وسایل شیو و افتر شیو هایش روی میز کنار تخت بود و چندین قفسه ی کتاب که هر کدام به تمیزی و منظم در کنار هم چیده شده بودند را دید.

دست دراز کرد و به تصادف کتابی را از لابلای آن حجم وسیع از کتاب بیرون کشید.

چشم بست و صفحه ای از وسط کتاب را انتخاب کرد.

باز کرده و خواند:

"

وقتی با چشم و احساس کور به هم برسید، چون احساساتی که به آن زنده بودیم و طرز خاص زندگی را برایمان فراهم می کرد، با چشم هایی ارتباط داشت که با آن به دنیا آمده بودیم، بدون چشم احساسات چیز دیگری می شود، نه می دانیم چطور می شود و نه می دانیم چه می شود. چون کوریم مرده ایم.

کتاب کوری، نوشته ی ژوزه ساراماگو، ترجمه ی مهدی غبرائی

"

صفحه را بست و خود را روی تخت روزبه رها کرد.

چشم بست و با سر گذاشتن روی بالشت او، برای لحظه ای از جهان فارغ شد.

***

_بله آقا حسین!

-سلام روزبه. خوبی پسرم؟

قهوه ای برای خود ریخت.

-آره خوبم. میگذره دیگه. مشکلی پیش اومده؟

-به من سپردین حواسم به خانم مونا باشه!

دست روز از حرکت افتاد. چطور ممکن بود با آوردن یک اسم، مغزش هنگ کند؟

-خب...

-بعد از ناهار از من اجازه گرفتن و رفتن عمارت، این بار سوم و روز سومه! هنوز بر نگشته، هشدار بدم یا نه؟

این بار قلبش می گرفت.

-نه! نه... ولش کن!

-پس...

-گفتم ولش کن!

با بی‌حالی موبایل را قطع کرد.

حتما به عمارت رفته بود تا ساسان را ببیند و با او آرام بگیرد.

آن هم سه روز پشت سر هم!

دستش به سمت موبایل اصلی اش رفت و خواست روشنش کند اما غرورش... آن کوه بلند، مابینشان قرار گرفت و نگذاشت که حرکتی بزند.

-هه! من تو چه فکری و مونا خانم تو چه فکر! همش ساسان... ساسان.... ساسان...

قهوه را برداشت و به سمت تی وی رفت.

متعجب بلند شد.

-کسی نمیدونه من اینجام! کیه؟

تیشرتش را پایین کشید و به سمت در رفت.

آیفون را زد اما تصویر اما جز سیاهی چیزی ندید.

حتما طرف انگشت جلوی دوربین گذاشته بود.

حیاط باغ مانند پر از دار و درخت بی ثمری که از زمستان وقتِ سال نشأت می گرفت را پشت سر گذاشت تا به در حیاط رسید.

با یک حرکت باز کرد و...

و نفهمید کی و چطور و کجا به بغل کشیده شد و نفس گرمی در کنار گوشش به صدا تبدیل شد:

-تو میخوای منو بکشی روزبه؟

مونا؟

اینجا در کنارش؟

در یک قدمی نفس هایش؟

باور نمی کرد! چطور باور می کرد مونا در کنارش است و او به راحتی بویش می کند.

لب های نرمش را روی گردن و شانه اش حس می شود!؟

خواب بود یا بیدار؟

مشروب هم نخورده بود که بگوید مست است و بی حس!

-روزبه...

اسمش! آن هم بدون پسوند و پیشوند آقا یا راد؟!

بو کشید.

زیاد.

عمیق!

از ته دل!

نه راست. درست بود. حقیقت داشت. خودش بود. خودِ خودِ مونا!

چشم بست و سعی کرد مونا را کمی از خود فاصله بدهد. صورتش را میان دست هایش بگیرد و ببویدش.

باور کند این دختر فقط بخاطر خودش اینجاست و نه ساسان!

-روزبه... نمیخوای نگام کنی؟

چشم باز کرد.

نگاهش به چشم های دختری افتاد که اینبار هر چه در چشم هایش داشت، ساسان نداشت. عشق به او را نداشت.

-خوبی؟

مونا سر تکان داد.

-خوبم.

-چطوری اومدی اینجا؟

مونا بی آنکه جواب بدهد بار دیگر در آغوشش کشید.

گرم و ملتهب! چقدر دلتنگش بود. چقدر دلش برای تن صدا، گرمی آغوش و آرامش همیشگی این مرد تنگ شده بود.

روزبه لبخند زد اما...

-خب؟

مونا سر از روی سینه اش کند و از همانجا به چشم های او دوخت.

-چی خب؟

-چرا اومدی؟ مگه پیاممو نخوندی؟!

مونا جسورانه نگاهش کرد و بی آنکه فاصله بگیرد بار دیگر سر روی شانه اش گذاشت.

-تو قراره شوهرم بشی. مردم. کسی که باعث شد من حس کنم قوی هستم و دوباره میتونم سر پا شم. چطور میتونم بیخیالت شم؟ چرا فکر می کنی تورو میدم و ساسان رو روی دستام حلوا حلوا می کنم؟

روزبه اخم ترش کرد که او ادامه داد:

-من توروانتخاب کردم. همین امروز، وقتی نبودی و نمیتونستی چیزی بفهمی ساسان یه بار دیگه تقاضای بخشش از من کرد. وسط حیاط پشتی خونتون به التماس افتاد اما من دیگه نمیخوامش روزبه!

چقدر تکرار این اسم جذاب است. دلچسب است. چقدر اسم قشنگ بوده و نمیدانسته ها!

-من تورو خواستم روزبه. انتخاب تویی. ده بار دیگه برگردم عقب باز انتخابم تویی و پشیمون نمیشم. میفهمی؟!

نمیفهمید. انگار قوه ی فهمیدنش از کار افتاده بود.

-تو دلت با ساسانه!

و سرش را برگرداند.

مونا دست زیر چانه اش گذاشت و او را به سمت خود برگرداند.

روزبه چیزی نگفت و مهر تایید زد.

مونا دست و سر و جان کند و از روزبه فاصله گرفت.

دلش مثل بچه ای که پدرش را رها کرده و قهر می خواهد، دور شد و سر به زیر گفت:

-همه چی منتفی. ازدواجم منتفی. اما... اما خودتو از من دریغ نکن. نه الان که برام پررنگ شدی. نه الان که به عنوان مرد روزهای سخت و آسون، خوشی و ناخوشی توی ذهنم نقش بستی. باشه؟!

میشد بمیرد برایش؟

-مونا!

سر بلند کرد و مشتاق جواب داد:

-جانم!

جانم هایش عسل بود، عسل!

-انتقام تعطیل!

بی فکر کردن جواب داد:

-تعطیل!

-ساسان و ...

نگذاشت حرف روزبه تمام شود. به سمتش دوید و بار دیگر خود را در آغوشش رها کرد.

-تعطیل آقای روشن. تعطیل...

روزبه اخم آلود پرسید:

-روشن؟!

لب های روزبه به لبخند باز شد.

این مونای کم سن و سال عجیب با دلش بازی می کرد.

او همین را می خواست. مونایی که برای خاطر خودش او را بخواهد و نه ساسان و انتقامو...

البته که پشتش را می گرفت تا ساسان را ادب کند و درسش بدهد.

البته که مردش می ماند و برای زنانگی هایش اسلحه می شد اما باید به مونا حالی می کرد زندگی صحنه ی دشمن و دشمن بازی نیست.

-خب...

مونا از آغوشش بیرون آمد و اینبار شرم زده نگاهش کرد.

-ببخشید من اذیتت میکنم. چون هیجان زده م حالیم نیست.

با پشت دست دو طرف صورتش را لمس کرد.

-سرخ شدم. نه؟

روزبه دندان نما خندید و از یک طرف بدن در آغوشش کشید.

-قند عسل! بامزه ی من...

و بوسه ای مرطوب روی گونه ی مونا گذاشت.

-تعریف کن ببینم چطوری اومدی اینجا؟!

مونا با یادآوری چیزی زد به پیشانی اش و گفت:

-وای من از آقای امیدی مرخصی نگرفتم. اما سر کارم نرفتم، چون فکر می کردم تورو توی خونه پیدا می کنم اما... اما به کل یادم رفت خبرشون کنم.

روزبه لبخند زد.

-هیچی.

-ادامه بده!

-چشم!

-روشن!

مونا صدا دار خندید.

در حالی که مونا را به سمت هال و پذیرایی می برد، گفت:

-چرا میخندی؟

مونا صادقانه جواب داد:

-دلم برای روشن گفتنت تنگ شده بود.

خانه ی نقلی اما شیکی که یک خوابه بود به تماشایشان نشسته بود و آن دو را می نگریست.

عشق بازی های روزبه و زنانگی های مونا را به رخ آرزو به دلان می کشید و...

برایش چای ریخته بود و بسکویت کنار بشقاب برایش چیده بود. یکی را به تصادف برداشت و کنار دهانش گذاشت:

-روزبه!

روزبه در حالی که به یک دستش به حالت دراز کش تکیه داده بود و مونا را کنار پهلوی خود داشت، خیره نگاهش کرد و با خوردن بسکویت جواب داد:

-جانم!

-چرا گفتی دست از انتقام بکش!

میدانست این سوال پرسیده خواهد و خوب تر میدانست جوابش چه باید باشد.

من هستم و جایی نمیرم. اما اگر نباشم...

مونا دستپاچه دست جلوی دهان روزبه گذاشت:

-نگو. خدا قهرش میگیره.

میخورد این انگشت و دست و این حس قشنگ ترسیدنش را!

چطور ساسان قدر ندانست... چطور...

خندید.

بینی مونا را گرفت و با دو انگشت کشید.

مونا صورتش را عقب کشید و با گرفتن بینی اش، قهرآلود گفت:

-وای. نکن روزبه. دردم گرفت خب...

-منم میخواستم دردت بیاد خب! میخواستی انقدر شیرین نباشی!

مونا در دل خندید اما به ظاهر همچنان قهر ماند.

-من باهات قهرم.

حتی تصورش هم دل روزبه را به هم می زد.

نیم خیز شد و تمام تن مونا را سهم آغوش خود کرد.

-تو غلط می کنی.

او را روبه روی صورتش گرفت و پیشانی اش را بوسید.

-تو حق نداری هیچ وقت قهر باشی.

دست زیر چانه اش برد و سرش را بلند کرد.

-ببینمت!

-شب میمونی؟

مونی سری به چپ و راست تکان داد:

-سه روزه تمومه که میرم سر کار و عمارت و تا شب میمونم ولی بعدش میرم خونه تا مامان شک نکنه!

روزبه سر تکان داد:

-فکر میکنه خریدهای عقد رو میکنیم و بعدشم وسایلو میزاریم عمارت! آره؟

مونا سر به زیر انداخت.

-هوم! هنوزم سر مهریه ی هنگفتی که میخوای بزنی یا جهازی که از من به اون کاملی برنمیاد، سر به زیریم!

روزبه سرش را گرفت و به سینه اش چسباند.

دوست داشتن مونا و دوست داشته شدن از جانبش را می پرستید.

-همون شب هم گفتم که مهم نیست. به دیدن پدرتم که رفتم گفتم مهم نیست. نیست چون خودت مهمی اگر... اگر بخوای زندگی کنی که میکنی اگرهم نه که، هزار تا اضافه تر جهیزیه و مهر هم بندازم واست بازهم زندگی کن نیستی!

داشتن این چنین مردی در رویا بود یا واقعیت؟!

دو دستش را باز کرد و از گردن روزبه را در آغوش کشید.

اشکش می آمد اما مهارش می کرد.

-مرسی که هستی.

روزبه با لبخند دستش را از روی گردنش پایین کشید و با گرفتنش گفت:

-بریم؟ باید برسونمت!

-آره!

با اشاره ی چشم حالی اش کرد اماده بشود و خود با برداشتن کوله ی مسافرتش، منتظر آمدن او شد.

یادش باشد امشب را جایی یادداشت کند و همیشه در یادش داشته باشد.

چقدر خواستن مونا شیرین بود... چقدر...

***

مونا را رسانده بود و خود به عمارت برگشته بود.

خوب بودن حال و روحیه اش از دور هم قابل تشخیص بود.

میخندید و میخندید و میخندید.

بی بهانه قدم های بلند برمیداشت و پاهای بلندش را به تکاپو می انداخت.

مونا یک وقت دیوانه اش نکند؟

ماریا هنوز بیدار بود و داشت چای می نوشید.

-آقا...

آنقدر از دیدن روزبه متعجب شده بود که دستش زیر لیوان خورد و چای و لیوان پخش زمین شدند.

روزبه دست پایین آورد.

-بشین بشین. چرا هول میکنین...

میترسید از کرده ی خودش!

آدرس را به مونا داده بود و صد در صد روزبه توبیخش می کرد.

میدانست ماریا از چه می ترسد و بنابراین خود را ریلکس نشان داد.

-اولین و اخرین سرپیچیت باشه!

نزدیک رفت و طوری که کسی مخصوصا ساسان نشنود، گفت:

-اما اگر موضوع مونا باشه، همه چیز فرق میکنه. ساسان کجاست؟

-آقا با همون خانومه رفتن بیرون و برگشتن! حالام خوابن فکر کنم!

خاک بر سرش که آدم بشو نیست.

-شوهرت؟!

-رفته شهرستان. زمان کاشته!

ابرویی بالا انداخت.

-آهان! از من مرخصی گرفت اما من فکر می کردم برگشته!

-نه اقا. تصدقت انقدر دلم پره که! بهتره هیچی نگم. برادراش خوردن مالمونو یه آب هم روش. فرستادمش بره تا صاحب مالمون شه لااقل!

نشست روی صندلی روبه روی ماریا!

-درست میشه! درست نشد بگو وکیل شرکتو بفرستم سراغشون!

بعد هم میگویند چرا به روزبه خبررسانی می کنی، خب ببینید چقدر خوب و یک رنگ است این مرد؟! چقدر به دردش می خورد!

-چشم آقا! چشم.

روزبه که دیگر سوال ها تا بیخ گلویش آمده بود، دست روی میز گذاشت و گفت:

-یه چای بریز بیار ببینم تو نبودم چه اتفاق هایی افتاده و چی شد که تهش آدرسو دادی به مونا!

-اگه یه کاره خوب تو عمرت کرده باشی همین یه کاره. پس نگران نباش و فقط تعریف کن ببینم چی بوده و چی شده!

ماریا "چشم" ی گفت و بعد از اوردن چای و نشستن روبه روی روزبه شروع به تعریف کرد.

-سه روز پیش مونا اومد اینجا و خواست شمارو ببینه. وقتی من طفره رفتم و هی از گفتن سرباززدم، اقا ساسان پیداشون شد و خواست مونا دنبالشون بره حیاط پشتی. جلوی من نگفت، وقتی من داشتم وارد آشپزخونه می شدم، شنیدم. اما مونا خانوم قربون حریم و آبرو داریشون، اومد تو آشپزخونه پیش من وهیچ محل نذاشت به آقا ساسان!

روزبه در پوست خود نمی گنجید.

این دختر قصد داشت با دلبری و با حیایی اش او را بکشد؟

-خب...

-از اون اصرار از من انکار!

کاش ماریا دست از رازدار بودنش برمیداشت. والا که روزبه میدانست نسبت به او خوش قول و با وفاست.

-وقتی دید از من جوابی نمیگیره پاشد رفت توی اتاق خوابتون. خواستم جلوشو بگیرم اما چون شما گفته بودین هر کاری خواست بکنه انگار خونه ی خودشه، کاریش نداشتم. میموند و بعد از ظهر ها بدون غذاخوردن میرفت خونشون.

-ساسان!

-اون بیشتر اوقات نبودش یا اگر هم بود نمیتونست جلوی من کاری کنه. موناهم طوری برمیگشت خونه که ساسان خونه نباشه و مزاحمش نشه. البته...

-چی... چی شده ماریا!

ماریا با اضطراب دست در دست دیگرش چپاند و گفت:

-روز سوم که روال اومدن مونا خانوم به عمارت اومد دستشون، دیگه بیرون نرفتن و موندن خونه. من که دیگه خسته بودم از کار و بار. داشتم استراحت میکردم و مثل الان تو آشپزخونه چای میخوردم که شنیدم مونا خانوم میگفت ولم کن و به من دست نزن و ...

احوال روزبه در هم ریخته شد.

-رفتم اتاقتون دیدم آقا ساسان سعی داره صحبت کنه اما مونا خانوم اجازه نمیده و اصلا محل نمیده. با دیدن من مونا خانومو ول کرد و با سرعت از خونه زد بیرون. اصلا همینطوری شد که من آدرس خونه رو دادم خانوم! دختره ی بیچاره انقدر گریه کرد و گفت اگر روزبه بود من امنیت داشتم ک دلم کباب شد.

روزبه بی کنترل از جا بلند شد و مشتش را به دیوار آشپزخانه زد.

-حالتو میگیرم ساسان عوضی!

و از آنجا بیرون زد.

دلش اتاقش و آرامش و بوی مونا که آنجا بود را میخواست.

فقط همین!

***

دو طرف یقه اش را گرفت و به دیوار پشت سر چسباند.

-وقتی میگه نمی خوامت و هری... از زندگیم گمشو و دیگه نبینمت، یعنی چی؟ چرا بیخودی اصرار میکنی؟ چرا پدر آدمو در میاری ساسان؟ چرا کاری می کنی مادر دختره زنگ بزنه به من و آنچه به لیاقت تو میخوره رو بار من کنه؟

-خودت خسته نشدی؟ دردت نیومد انقدر بهت طعنه زدن؟ بچه دونستنت؟

سری به نشان تاسف تکان داد:

-کی میخوای بزرگ شی آخه؟

ماریا پشت روزبه دمنوش به دست ایستاده و ورد می خواند.

-آقا... تصدقتون بشم بیاین عقب قربونتون برم انقدر حرص نخورین.

ساسان کنار لبش را از خون پاک کرد و گفت:

-هی میخوام حرمت نگه دارم، هی نمیزاری.

او را عقب زد و گفت:

-به تو چه؟ نه دقیقا به تو چه؟ بگو دیگه... به تو چه!

روزبه ریلکس لبخند زد:

-تو فکر من همه کارشم. قیمشم. پدرشم، برادرشم، همه کاره ی همه کارشم. مزاحمش نشو ساسان! این اخرین هشدارمه!

ساسان پوزخند زد.

-عاشقش شدی؟ نه... عاشقش شدی.

این بار دوم بود که حس و علاقه ی زیر پوستی روزبه را به رویش می آورد و یک دستی می زد.

ماریا آه کشید اما روزبه از تک و تا نیفتاد.

-باشمم به تو مربوط نیست. نمیام با باردار کردن رقیب و اذیت کردن، عاشقی کنم.

دستش را مشت کرد و بالا آورد.

کنم.

زد روی سینه اش و گفت:

-دیگه نزدیک مونا نبینمت!

و عقب آمد.

دمنوش را از دست های لرزان ماریا گرفت و یک راست و لاجرعه قورت داد.

-دیگه توانی برای جمع کردن گند های تو ندارم! خسته شدم.

و داد کشید.

-خسته!

نفس عمیقی کشید و بعد از برداشتن پیپ و فندک از خانه بیرون زد.

کی جمعه می رسید که ضربه ی آخر ساسان زده شود و از دست بچه بازی هایش خلاص شود.

کی؟!

***

وارد خانه که شد، عطر و بوی عرقیجات مادرش به استقبالش آمد.

صدای تلویزیون نگذاشت خبر آمدنش را پیش از خودش به زن میانسال بدهد.

با لبخند به خیرگی مادرش به تلویزیون نگریست و در دل قربان صدقه اش رفت.

-هی. خوش بحالش!

لباسش را عوض کرد و به پیش مادرش برگشت.

یک هو از پشت بغلش کرد و گفت:

مادرش هیع ای از ترس کشید و به سمتش برگشت.

-ترسیدم دختر.

و با لبخند دخترکش را در آغوش کشید.

-سلام به روی ماهت.

لبخند مونا پشت پلک هایش هم نشست.

-فدای مامان قشنگم بشم من. چرا بوسم نمیکنی، لوسم نمیکنی؟ دخترت فقط سه روز دیگه توی خونته ها!

انگار غم دنیا را ریختند توی مادر و همش زدند.

-نگو مونا. نگو که دلم خونه برای دلت. یه دونه دخترمو بی پدر میدم بره خونه ی بخت، من مادرم آخه؟

مونا از آغوشش بیرون آمد.

صورتش را به قاب کشید.

-مامانم... قشنگم...مگه روزبه شب خواستگاری باهات حرف نزد؟ مگه کلی بهت دلداری نداد؟ مگه نگفت دخترتو قبل از هر چیزی زن منه و زن من لیاقتش بالاتر از این حرف ها و نگرانی های مادی شماست؟

لبخند زد و به یاد روز خواستگاری که کلی روزبه مردانگی کرد و دلداری اش، گفت:

-تو میتونی به روزبه اعتماد کنی چون اون ثابت کرده با ساسان خیلی فرق داره. ثابت کرده مرده. پشت آدمو خالی نمیکنه. آدمو ول نمیکنه. چطوری بگم...

روزبه را در رویاهای دخترانه ی خام نه، بلکه در رویاهای آینده اش می توانست بیابد.

همـــرات شـــد، دســـتت رو بوســـید. ســـرت رو بوســـید. گفـــت کـــه دختـــرت تـــاج ســـرمه، اونـــو نشناختی؟ وقتـــی داشـــت بـــرای خوشـــحالی تـــو از بابـــام و اجـــازه ی حضـــوری و بوســـیدن دســـتش بخـــاطر تربیـــت مـــن حـــرف میـــزد، نشـــناختیش؟ اون دنبـــال پـــول نیســـت. واســـه همینـــه مـــن جذبش شدم. واسه همینه که بابت ساسان و مشکلاتش دیگه هراسی ندارم.

نگرانی مادرش بیشتر شد.

-من میترسم از ساسان. یه وقت اذیتت نکنه.

با لبخند دو دست مادرش را گرفت و اهسته بوسید.

-نگران نباشو روزبه پشتمه. تازه...

با چشم های درخشانش ادامه داد:

-می خواد تورو هم ببریم پیش خودمون، تا زمانی که بابا بیاد بیرون...

دست روی دهانش گذاشت.

-نه دخترم. من حرف دوماد...

-نگو مامان.

دوماد یعنی چی؟ روزبه مثل پسرت میمونه!

-نه دخترم. من نمیـام. همـین کـه تـو خوشـبخت باشـی بـا شـوهرت. در آرامـش زنـدگی کنـی برای من دنیا دنیا ارزش داره.

مونا نالان گفت:

-اما مامان...

مادرش گفت:

میرسه دستم. یه نون میخورم و منتظرش میشینم تا برگرده. تو هم خوشبخت بشی کافیه.

مگر می شد جز بوسه و بغل چیز دیگری به مادرش بدهد؟

-مرسی که دارمت مامان! مرسی!

***

"قسمت ششم"

-کجا میری روزبه؟ امشب شب عقدمون بوده ها!

روزبه اهی کشید و با بردن دست توی موهای همسرش، سر او را پایین کشید و بوسه ای نرم روی موهایش گذاشت.

-دردت به سرم میخوام برم ببینم این بچه کجا غیبش زد. هر چقدرم نسبت بهش بی تفاوت باشم بازم عموشم و باید به حالش رسیدگی کنم. غیر اینه؟

ناراحت و سر به زیر فقط گفت:

-نه! حق با توئه... اما...

میان سیاهی اتاق و لب های گرم و قرمز مونا درگیر بود که ناخواسته و بی اراده جلو رفت و نرم لب های او را بوسید.

-درکم کن! فقط همینو ازت میخوام!

چشم های مونا بسته شد.

حتی جنس بوسه ی ان دو با همدیگر فرق می کرد.

-چشم. ولی زود برگرد.

روزبه چشمک مردانه ای زد و دهانش را نزدیک گوش مونا برد.

-امشب بی رحمانه خوشگل شده بودی. اگر اون همه مهمون و آدم تو عمارت نبود، درسته قورتت میدادم.

همین حرف کافی بود تا مونا دلبرانه موهایش را در هوا و صورت روزبه رها کند و خود به چند ساعت قبل برگردد.

چند ساعت پیش که جنشش شروع شده بود و...

''تمام عمارت چراغانی شده بود.

بوی عطر های مختلف مهمان در هوا پخش شده بود.

صدای کوبنده ی موزیک و پاشنه ی کفش ها که به کف خانه ی عمارت می خورد، مخ را می جوید.

عروس را در اتاق خود روزبه آماده کردند و بعد از تشریفاتی که یک قرن برای روزبه گذشت، او را فراخواندند.

با کت و شلوار مشکی که ژیله ی نوک مدادی زیر آن، عجیب هارمونی جذابی ایجاد کرده بود.

قلب مرد جوان از زیاد بودن استرس، خوشحالی و حتی غم نمیدانست منظم بکوبد یا نامنظم!

پله ها را یکی یکی بالا رفت.

هر پله یکی از عواقب این عقد و ازدواج را برایش تداعی.

پله ی اول! عشق مابین مونا و ساسان!

خنثی بود!

پلــه ی ســوم! نگرانــی بابــت ســلامتی مونــا در نبــودش در عمــارت و تنهــایی اش بــا ساسان!

پله ی چهارم و جیغ و کل و هلهله!

و دو پله ی آخری که هیچ فکری جز دیدن مونا نداشت.

انگا تازه 18سالش شده بود و مــی بایســت از شــور جــوانی بــه دغدغــه هــای ازدواج سلام بگوید.

-آقای داماد؟

به آرایشگر ماهری که امروز کلا در اختیار مونا بود، نگریست و لبخند زد.

-عروس ما آماده ست؟

صدای مونا آمد که گفت:

-آره روزبه. بیا تو...

باشه ای گفت و با کنار رفتن آرایشگر وارد اتاق شد.

"

با بوسه ی اینبار طولانی تری از جانب روزبه به خود آمد.

چشمانش برق میزد.

قلبش تند.

گرمای شدیدی زیر رگ هایش نفوذ کرده بود.

دلش می خواست پرواز کند و به بهشت برود. با روزبه. دست در دست با او!

حس کرد شل شدن یقه ی لباس عروس جذابش را!

حس کرد باز شدن بند لباس زیرش را!

اما همه ی آن ها با صدا زده شدن از جانب ماریا ناتمام ماند.

-آقا...

انگار که روزبه را از گذشته و حال به آینده پرت کرده باشند، پلک زد و دست از پیشروی کشید.

-اومدم!

و با لب های گرمش بوسه ای روی پیشانی مونا گذاشت و گفت:

-زودی برمیگردم، دیر شد بخواب.

و خیلی زود از جلوی چشمان مونا محو شد.

مونا لبخند زنان انگشت در دهان برد و به انتخابش نگریست.

به جای خالی اش خیره شد و با صدایی که خودش هم به زور شنید، گفت:

-مرسی که هستی روزبه! مرسی.

به پشت برگشت و تخت تزئین شده با گلبرگ و حریر سفید را از نظر گذراند.

با این کارهایی که روزبه در حقش می کرد، خودش را زنی ارزشمند می دید که هر مردی آرزوی داشتنش را دارد.

آهسته در را بست و به سمت تختش رفت.

تا برگشتن روزبه توی موبایل لمسی جدیدی که روزبه برایش خریده بود می گشت و کیف می کرد.

اش را بگیرد.

صفحه اش را که روشن کرد، پیامک روزبه که مربوط به اول شب می شد بر رویش خودنمایی کرد.

-"برای همسر عزیزم. امیدوارم لیاقت نگاه زیبات رو داشته باشه! منتظرم صدام کنن تا بیام ببینمت! قبل از اینکه بله رو بگی، میخوام این هدیه رو پیشکش قدمات که به سمت سفره ی عقد میاد، کنم!"

لبخند زد و به لحظه ای که روزبه موبایل را به دستش داد، فکر کرد...

''باورش نمی شد.

این موجوی که ایستاده و دامن لباسش را گرفته مونایش است؟

عروسک نبود؟ باربی زنده نبود؟ با آن لنز آبی رنگ و موهای طلایی؟

بخدا که می خوردش!

حالا چطور ضربان قلب و تپش هایش را تحمل کند؟

چطور گرمایی که تا نک انگشتان پایش رسوخ کرده بود را تاب بیاورد؟

چطور این حجم از زیبایی و عشق را تاب بیاورد و بالا نیاورد؟

اصلا مگر میشد؟

این دختر یک تکه جواهر بود.

دو چشم داشت، دو تای دیگر قرض کرد و ایستاده به تماشایش نشست.

زیباترین مجسمه از ذات خدا روبه رویش بود.

با لبخندی که صورتش را شکیل تر کرده بود.

لباسی که یقه ی بسته، آستین های بلند کلوش داشت.

بماند که سنگ کاری های روی آستین و گردن و سینه اش از او پرنسسی بی همتا ساخته بود.

نفس عمیقی کشید و به سمتش رفت.

بوی عطر مدهوش کننده ی همسرآینده اش را به ریه کشید و جعبه ای که از قبل برایش آماده کرده بود را به سمتش گرفت.

-پیشکش لبخند قشنگت عزیزم.

اشک در چشمان مونا جمع شد.

نه بخاطر اینکه هدیه ای گرنقیمت گرفته بود، نه!

او انسان عقده یی ای نبود، فقط بخاطر اینکه روزبه به جا و به اندازه کار می کرد. خرج می کرد. اهدا می کرد. انگار میدانست الان موقع اش است و همان موقع تیر خلاصی را می زد.

این مرد... ابهتش... خواستنش... دل بستنش... کنار او بودنش... همه و همه اش خاص بود. چطور تا به حال او را ندیده بود؟ جوابش فقط یک چیز است، ساسان!

ساسانی که تا چند لحظه ی دیگر قرار بود از این عقد و ازدواج با خبر شود.

ساسانی که از صبح به بهانه های مختلف از عمارت دور نگه داشته شده بود تا بالاخره در دوئلی که از آن بی خبر بود، بازنده شود.

-مرسی. نمیدونم چطوری تشکر کنم روزبه.

همین بغض و شگفت زدگی کافی بود.

-همین که کنارم میمونی بزرگترین تشکرِ عزیزم.

دست به سمت عروسش دراز کرد:

-افتخار میدین سرکار خانوم؟

چه خوب که این لحظات با دوربین ثبت می شد.

چه خوب تر که تور روی صورتش بود و اشکش دیده نمی شد.

بعد از سپردن جعبه ی موبایل به آرایشگر و گذاشتنش در جایی امن، دست در دست مردش گذاشت و به همراه او به سمت جایگاه عروس و داماد که طبقه ی همکف عمارت بود، رفتند.

هر دو با نگاهی که صد در صد ساسان را رصد می کرد.

پله ها را با قدم های پرسخاوت مونا و نگران روزبه رد کردند و بالاخره...

بالاخره به جایی که باید رسیدند و یک عدد ساسان از همه جا بی خبر، جلوی در عمارت رسید. بی رمق ایستاد و با نگاه به دنبال عروس عمارت گشت.

عروسی که بوی مونا را می داد اما... اما نگاهش با مونای او 180فرق می کرد...

"

با زده شدن چند تقه به در، از فکر بیرون آمد.

موبایلش را قفل کرد و در حالی که توی دستش محکم جایش می داد، از جا بلند شد.

با فکر اینکه روزبه باشد با لبخند به سمت در رفت.

لب هایش را به دندان گزید و همزمان با باز کردن در، گفت:

-چه زود ب...

-سا...

ترسید.

چون این ساسان، ساسانی که او میشناخت نبود.

ساسانی بود که رکب خورده و به فکر تلافی تا آنجا آمده بود.

-برو...

و خواست در را ببند که ساسان محکم در را به سینه اش کوبید و چیزی جلوی دهان و بینی اش گذاشت و...

چشمانش سیاهی رفت.

سیاهی مطلق!

ماریا را توی سالن انداخته و شوهرش هم بیرون در اتاقک جلوی در حیاط خلع هوشیاری شده بود.

تا به هوش نیامده و حواسشان سر جا نیامده باید می رفت.

کم نوشیده بود اما طوری رفتار می کرد که انگار بطری بطری نوشیده و قصد افتادن و مردن دارد.

مونا را توی ماشین انداخت و به راه افتاد.

لبخند و پوزخند و نیش خند و زهرخند، همه با هم آرایش صورتش شده بودند و خوشحال بود که اینبار، اینبار را روزبه پیروز ندید.

چقدر حساب شده نقشه ی تصادف چید و روزبه را به وسیله ی ماریا باخبر کرد و از خانه بیرون کشاند.

وقتی با تک برگ بازی می کنند، حاکم از راه دیگری وارد می شود و...

امشب، شب او می شود.

باید خیلی زود خود را به آنجا می رساند تا کار مونا را یک سره کند!

مونای او ونه مونای روزبه!

***

گشت و نبود.

گشت و نبود.

باز هم گشت و نبود.

آن آدرس ساختگی بود و اصلا تصادفی در آن جا نشده بود.

موبایلش را در آورد و به عمارت زنگ زد.

شاید شمار بوق هایش به 10رسید که صدای خواب آلود ماریا در گوشی پخش شد.

-الو...

ماریا؟ خواب؟ آن هم در نبود او و تنها بودن خانم خانه و مهم تر از همه نگرانی بابت سلامتی ساسان!

-ماریا خوابی؟

-سلام آقا!

هنوز هم صدایش می لرزید و تمِ خواب آلودگی داشت.

-ماریا ساسان اینجانیست. اصلا تصادفی اینجا نیست. شماره ای که بهت زنگ زده رو ببین چنده...

انگار صدای ماریا جان گرفت و چشم هایش اشک!

حالش به قاعده نبود. آقـا شـوهره بـدبختمو، خودمـو و خـانومو بـی هـوش کـرد فکـر کـنم. بـی حواس بودم نتونستم جلوشو بگیرم که خانومو نبره...

روزبه کر شد.

کور شد.

بی هوش شد.

زنش...

همسرش...

کسی که حتی به هرز دست به سمتش دراز نکرد.

الان... در میان آتش انتقام ساسان می سوزد و او هیچ غلطی نمی تواند بکند.

خواست موبایل را قطع کند که ماریا گفت:

-آقا کلید خونه ی کرجی نیست. فک..

آب در گلویش پرید و قورتش داد.

استرس داشت.

همه شان استرس داشتند.

حتی شوهرش که تازه با افکار نامنظم از در عمارت وارد سالن بزرگ هنوز تزئین شد.

-فکر کنم رفتن اونجا.

-قطع کن. اگر اومدن خونه بهم خبر بده.

و بی تایید از جانب ماریا موبایل را قطع کرد.

چشم بسته و باز کرد.

سوار ماشـینش شـد و در حـالی کـه بـه سـمت کـرج مـی رفـت، شـماره ی مونـا را گرفـت امـا جواب نگرفت.

یک بار... دوبار... سه بـار... ده بـار... نـچ! ایـن دختـر جـواب نمـی داد. دختـر... دختـر... خـدایا بـه همسرش دست درازی نکند این پسره ی نامرد بی فکر!

گاز داد و گاز داد و گاز داد!

باید می رسید. باید پیش از اذیت شدن مونا می رسید.

***

مونا را روی تخت خواباند و خود مشغول در آوردن پیراهنش شد.

مونا هنوز هم بی حواس بود.

حتی نفس هایش هم به کندی خارج می شد.

تپش قلبش هم کند شده بود... قلبی که دیگر برای ساسان نمی زد.

ساسانی کـه عوضـی بـودنش را بارهـا ثابـت کـرده بـود. مردانگـی بـه تـار سـبیل و بـازو کلفـت کردن نیست که!

مرد گاهی باید بگذرد و بسوزد و بسازد!

خاک بر سر مردهایی مانند ساسان که نه رسم مردانگی بلدند و نه حتی نامردی!

لبـاس عـروس مونـا را در آورد و بـا قیچـی ای کـه روی میـز شـیو روزبـه گذاشـته بـود، تمـام لباس را تیکه پاره کرد.

مونا که با حواس شد و اراده پیدا کرد بلند شد، صدای ساسان را کنار گوشش شنید.

-سلام عشق من!

دستش به سمت سینه و ران پایش رفت و هیچ...

جیغ کشید.

داد کشید.

-عوضی. با من چیکار داری نامرد؟

برهنه ی برهنه افتاده بود روی تختی که چند روز پیش روزبه را روی خود دیده بود.

-اومدم بهت حال بدم عروس عمارت! هم عمو و هم برادرزاده؟! آره؟ دو تا دوتایی کیف می کنی؟ هوم؟!

از عمد می کرد. این ساسان عوضی از عمد می کرد.

-تو مریضی. روانی ای. من چطور توی عوضی رو میخواستم آخه؟!

بلند شد و اشک ریزان به سمت ساسانی که مشغول در آوردن لباس و شلوارش بود، رفت.

-ولم کن عوضی. از جون من چی میخوای؟!

ساسان پوزخند زد.

-اِ؟ ولت کنم؟ اون زمانی که با دبدبه و کبکبه از پله های عمارت می اومدی پایین رو یادت رفت؟

"

از پله ها پایین آمدند و در میان انبوه دعوتی های روزبه و اندک دعوتی های خودش، به سمت جایگاه رفتند و روی صندلی های سلطنتی طلایی و سفید نشستند. گ

دست هایش گرما و بوی دست های روزبه را گرفته بودند.

روزبه اما... مردی که مردانگی از تک به تک رفتارهایش برداشت می شد، دست او را گرفت و روی ران پایش گذاشت.

لب کنار گوشش برد و پرسید:

-خوبی؟

خوب بود.

دست روزبه را فشرد.

-تو باشی خوبم. نگران حالم نباش.

خندید. بالاخره خندیدن از ته دل روزبه را دید.

بماند که ساسان مثل مجنون ها وارد عمارت شد و روبه روی چشمان مونا، کنار مادر مونایی که نگران همه جا را کنترل، کنار عاقدی که روی صندلی نشسته و تک به تک آیات را به شیوایی بیان می کرد، ایستاد.

کمرش تنیده شد و کمی... فقط کمی احساس حقارت کرد.

چرا؟

چرا مونا؟ چرا مونا و روزبه؟ برای تنبیه او؟ برای انتقام از او؟ اما او که معذرت خواست. نه یک بار بلکه ده بار...

لیاقت بخشش نداشت؟ کمی بخواست منطقی باشد نداشت اما عشق که منطق حالی اش نمی شود.

-عروس رفته گل بچینه!

وسیله ی یکی دیگر مخصوصا عمویش را نداشت.

چشم بست و باز کرد.

نه... خواب نبود. حتی کابوس هم نبود. واقعیت بود. به عینه بود.

صدایش زد اما صدایش بلند نشد. آهسته بود. از بیخ گلو بود ها اما باز هم نمی آمد.

-مونا...

-با اجازه ی پدر و مادرم و همسر آینده م بله!

چقدر بله اش کش دار بود. انگار عشق داشت.

روزبه با لبخند نگاهش کرد و انگار که ساسان را ندید. اصلا ندید. چون مونا را می دید و بس.

-بله!

بله ها گفته شد؟ الان آن دو همسر هم هستند؟ پس چرا حس می کند اشک دارد اما چشم هایش خیس نیست؟

یعنی از امشب مونا برای روزبه است و تنش برای او؟ بوسه هایش... عطرش.... آغوشش... خنده هایش.... سادگی اش...

دست مشت کرد.

نقشه کشید.

با تنفر به مونا نگریست و از دور با چشم به روزبه هشدار داد.

از عمارت و هر چه که به نام روزبه بود دل کند و رفت.

یـک پیـک. دو پیـک... سـه پیـک... چهـار پیـک... بیشـتر و بیشـتر! مسـت کـرد. مدهوش شد.

و تازه شروع کرد!

با فکری که باید عملی می کرد.

باید در حق مونا و روزبه تمام می کرد این معامله را!

همه چیز که یک طرفه نمی شود، می شود؟!

موبایلش را برداشت و به شخصی قابل اعتماد زنگ زد:

-الو... میخوام یه تصادف ساختگی واسم انجام بدی، هستی؟

"

تا از افکارش بیرون آمد و چشم هایش را باز کرد، ساسان را دید که به سمتش می آید.

او هم برهنه ی برهنه!

چشم بست و داد کشید.

جیغ کشید.

فریاد کشید.

کمک خواست.

از خدا... از روزبه... از تک به تک امامان!

از مادرش... از دعاهایش... از حدیث کساهایی که شبانه روز می خواند...

از پدرش و دست کوتاهش از زندان...

چرا تمام نمی شد؟

شده بود.

او را روی تخت خواباند. روی تخت خواباندن روزبه کجا و روی تخت خواباندن ساسان کجا!

بوسیدش. بوسیدن روزبه کجا و بوسیدن ساسان کجا!

گردنش را کبود کرد. مثل یک امضا برای روزبه! مثل یک اعلام جنگ!

صدای اشک و گریه و آه مونا در فضای اتاق پیچیده بود اما بی کلام. بی اعتراض. بی خواستن برای رها شدن.

گرگ ها که هار می شوند، دندان به طعمه می کشند اما حیف مونا نبود؟ دختری که تنش دست نخورده بود و شوهر داشت؟

کاش ساسان عقب می کشید...

تقلای پاهایش زیر پاهای تنومند ساسان، مثل ضربه زدن مورچه به تن انسان بود.

دردآلود جیغ کشید و بوسیده شد.

شهوت برانگیز ترین حالت ساسان را هم دید.

آخ که داشت میمرد!

اول به آرزوهایش تجاوز کرد، بعد به صورت همچو ماهش در لباس و طرح عروسی، بعد به تنش و تمامش کرد.

رج به رج از تنش را دست کاری کرد و در انتها با جیغ مونایی که با تمام مخالفت ها و تقلا و گریه هایش از او میخواست پیش روی نکند، او را از دنیای دخترانگی اش بیرون کرد.

تمام کرد.

و او الان یک صدام بیشتر نبود.

مثل مردهای هیز و کثافت به مونا نگریست و لبخند کج زد.

-مبارکت باشه...

مونـا چشـمان غـرق اشـک آبـی رنگـش را بـه او دوخـت و بـا تنفـر تـن درد دیـده اش را از جـا کند و در مقابل خنده های تحریک برانگیزش تاب نیاورد.

آنچنان با قیچی ای که کنار تخـت افتـاده بـود بـه پهلـوی ساسـان کوبیـد کـه صـدای آخ و نالـه ش خانه را در برگرفت.

صدایش می لرزید.

درد ضربه ها هنوز توی تنش بود.

به زور خود را به موبـایلش رسـاند و بـا دسـت هـایی کـه خـونی شـده بـود، شـماره ی روزبـه را گرفت.

-الو... الو مونا...

مثل همیشه نگران.

بود در کسی در این دنیا که بیشتر از روزبه دوستش داشته باشد؟

-کشتمش!

-چی میگی تو؟

بیخیال بود.

-بهم نزدیک شد.

درمانده بود.

-بهم دست زد.

اشک نداشت اما درد داشت.

دردش زیر دلش بود یا زیر قلبش؟!

-اون منو نابود کرد...

آب دهان قورت داد:

-منم اونو!

نفس کلافه ی روزبه را شنید.

حتی میدانست الان طول و عرض عمارت را طی می کند.

بی آنکه خسته شود یا نگاهش سست از گشتن!

-دیگه تموم شد.

صدای بلند روزبه را شنید اما دیگر نایی برای جواب نداشت.

-مونا با توام. بگو کجایی؟ کرجی؟

صدای زدن دست به پیشانی را شنید:

-باتوام لعنتی! میگم کجایی؟! من پشت درم.

بینی اش را بالا کشید.

-من کشتمش! خودم کشتمش...

فریاد روزبه را شنید اما...

حال نداشت حتی بترسد.

آدرس داد؟ نداد؟

مهم بود؟ نبود!

چشم هایش را بست و فقط نالید:

-خداحافظ عشق قدیمی!

و با کشیدن تیغه ی قیچی روی دستش، صدای جیغ بلندش را به عرش رساند.

***

''دو دست مونا دور شانه اش.

و دست خودش محکم دور کمر او قفل شده بود.

این دختر باریک اندام و جذاب از امشب مال او می شد.

بی نامردی. بی دزدی حیثیتی. با چشم باز. با دل عاشق! چطور باور می کرد بالاخره به خواسته اش رسیده و دیگر چیزی مابینشان به نام نشدن وجود ندارد؟

آهنگ مورد علاقه شان در فضا پخش می شد و روزبه با آن لبخوانی می کرد.

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندمو میبینم

دنیا رو با چشم تو میبینم

-دقیقا روز اولی که وارد آموزشگاه شدی، روز اولی بود که درگیرت شدم.

بهت به صورت مونا پاشیده شد.

-به ادریس گفتم این دخترو بگیر. خیلی میتونه تو تدریس کمکت کنه. البته کس های دیگرم گفتم تا اون شک نکنه.

صحبت...

-من درگیر عشق تو شده بودم مونا!

دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

-من بچه نبودم. بچه بازی ام نکـردم. همیشـه هـم مثـل سـگ پـادویی کـردم، مثـل دور از جون تو خر کار کردم وخواسـتم مراقـب مناسـبی بـرای ساسـان باشـم. بـرای این خونه و ارثیه ی پدریم باشم. خواسـتم کنـار یکـی کـه لیـاقتم رو داره و لیـاقتش رو دارم خوشـبخت بشـم. دوسـت دخترهـای زیـادی نداشـتم تـا یـه وقـت الگـوی نامناسبی برای ساسان نباشم...

نچ کرد!

-اما انگار فایده ای نداشت و اون به راه خودش رفت.

گفت ساسان اما انقدر همسـرش در بهـت حـرف هـایش بـود کـه نبـود ساسـان بـه چشمش نیامد و دید که مـرد جـوان نیسـت. نیسـت و شـاید نقشـه هـای شـومی در سر دارد.

تو مثل من رویاتو میبافی

با دست من موهاتو میبافی

یکبار ماهو قسمت من کن

هفته ای دو الی سه بـار میومـدم اونجـا و از دور تماشـات مـی کـردم. نـه اسـمت رو میدونستم نه تلاشی داشتم بشناسمت. تـو تـوی فکـر و خیـال مـن اسـمت پریچهـر بود. چون چهره ت مثل پـری هـا زیبـا و دلنشـین بـود. خواسـتنت، داشـتنت، لمـس کردنت باعث شد من برای به دست اوردنـت مصـمم شـم. سـادگیت منـو تـوی سـیاه چال خواستنت انداخت.

چشم بست و چرخی به بدن انعطاف پذیر مونا داد.

او را به خود چسباند و دستش را در هوا نگه داشت.

چشم در چشمش دوخت و با حرص گفت:

-روزی کـه جلـوی خـودم پیـدات کـردم از تـرس تصـادف پـدرت مـی لرزیـدی. نمیدونستم بابت مرگ پرسـنل و دختـری کـه مثـل خـواهرم میونـد ناراحـت باشـم یا بابت پیدا کردن تو خوشحال!

با یاد دختری کـه مراسـم چهلمـش را همـین چنـد وقـت پـیش گرفتنـد و غریبانـه برایش فاتحه گرفتند، افتاد و آه کشید.

-اون دختر با رفتنش به من هدیه بزرگی داد.

مونا را مستقیم جلوی خود نگه داشت و پیشانی اش را بوسید.

-و تو اون هدیه ی ارزشمندی!

من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم

عیبی نداره باز غمگینم

-میدونم. متعجبی. شایدم عصبانی اما من... من مسئولیت دوست داشتن و در ادامه با دیدن اخلاق هات عاشق شدنمو گردن تو یا کسی دیگه نمیندازم. من با مسئولیت خودم عاشق شدم. هیچوقت سعی نکردم تورو از ساسان زده کنم... اوایل چرا اما بعد سپردمت به خدا! و از خدا به من رسیدی. و...
چرخی دیگر به مونا داد و با چسباندن او به خود، گرم در آغوش گرفتش و گرم تر کنار گوشش نالید:

- و الان مال منی. شش دانگ!

حالا نوبت مونا بود که قلبش بتپد و پسر رویاهای هر دختری را در قلبش پیدا کند.

برای کسی که تا این حد می خواهد، ذوق کند.

دست به گردنش بیاویزد و کنار گوشش بگوید:

-عصبانی نیستم فقط... فقط خیلی احساس خوشبختی میکنم. میترسم... میترسم تموم...

روزبه لب روی لب هایش چسباند و محکم مکید.

5 ثانیه... 10ثانیه...

به احترام اتمام آهنگ عقب کشید و خمار به او نگریست:

-هیچوقت این حرفو نزن. تا وقتی من هستم حق ترسیدن نداری.

بازی نکن با قلب داغونم

حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو هم خونم

نرمک نرمک قلب و دل مونا را به بازی گرفت.

درست زمانی که دخترک داشت لـذت داشـتن او را مـی چشـید، عقـب کشـید و بـا دراز کردن دستش، آرایشگر را خواست:

-برو تا کسی نفهمیده، رژتو تمدید کن خانومم!

"

با درخواست های مونا بـرای آب، بـه خـود آمـد و از فکـر و خـاطره بـازی بـا رقـص مشترکشـان بیرون آمد.

دخترک مثل کسانی که از جنـگ برگشـته و در انتظـار هسـتند، چشـم بـاز کـرد و آهسـته لـب هایش را تکان داد.

-تشنمه!

نگران از جا بلند شد و به سمتش رفت.

-مونا!

بـالای سـرش ایسـتاد و نگـاهش را بـه چشـم هـای خسـته و لـب هـای تـرک خـورده اش انداخت.

-روزبه...

چقدر زود شناختش و چقدر زود چشمانش را اشک گرفت.

آب خوردن و خواستن یادش رفت.

چرا باید می بخشیدش؟

همه چیز تقصیر آن ساسان عوضی شد.

ساسانی که زهر خودش را ریخت و در آخر نامردی خودش را ثابت کرد.

این دختر بیچاره که گناهی نداشت.

-چیزی نگو عزیزم. خون زیادی ازت رفته. استراحت کن. بعدا حرف میزنیم. باشه!؟

گفت خون و دل مونا را خون کرد.

چشم بست و ملحفه ی زیر تنش را محکم فشار داد.

-چرا من نمردم؟

با دردی که به مشت دستش وارد شد تازه فهمید چرا نمرده است.

از آن خودکشی فقط... فقط یک جان بی خون مانده بود.

-چراااا...

اشک هایش دانه به دانه میریختند روی گونه، لب و چانه اش. مقصد آخرشان گلو بود و لباس بیمارستان.

دل روزبه خون بود اما... اما باید مونایش را آرام می کرد.

با آنکه این دختر سهم تن کس دیگری شده بود اما هنوز هم مونا را می پرستید.

می پرستید چون میدانست تا لحظه ی آخر برای نجابتش جنگیده است.

می پرستید چون این فشار های دست برای یک دختر بی حیای معمولی نیست.

او مونا پاک روزبه بود.

او مونایی بود که روز عروسی با لبخند به روزبه می نگریست.

این مونا دردی بابت نداشتن ساسان یا گذشته اش نداشت، این مونا جانش را برای روزبه ی عزیزکرده اش می داد.

-من... من نمیخواستم روزبه.

صدای اشک و ناله اش تا اتاق های بغل هم می رفت.

روزبه مرد روز های سخت بود.

تا به حال بارها ثابت کرده بود و ترسی بابت دوباره ثابت کردنش نداشت.

دست دراز کرد و سر مونا را بلند کرد.

با عشق روی سینه اش گذاشت و بوسه ای روی موهایش گذاشت:

-مگه مردت مرده که اینطوری گریه می کنی خانومم؟

کاش میمرد برای این حجم از عاشقی مردش!

کاش جانش در می آمد و برای یکی مثل او میمرد.

سر روی سینه ی همسرش گذاشت و بوی عطر روزبه را بو کشید.

تا ریه اش بالا کشید.

لبخند زد.

بعد از ساعت ها لبخند زد.

می شد قاب گرفت؟ این لبخند جذاب را!

موهای مونا را گرفت و به پشت گوشش فرستاد.

-مونا... خانوم؟

در دست گرفت.

-من جایی نمیرم.

روزبه با دلی که پر خون بود، لبخند تلخی زد و گفت:

-من همینجام عزیزم. ولی مامانت میخواد باهات حرف بزنه. فکر میکنه الان تو عمارتیم. میخواست بیاد که گفتم مونا خوابه و من کار دارم، بعد خودمون خدمت میرسیم. میخوای باهاش حرف بزنی؟ نگران نشه یه وقت!

اسم مادر سرش را از سینه ی شوهرش کند.

اسم مادرش دلیل لبخندش شد.

چشم های گود افتاده اش را به چشم های روزبه خیره کرد:

-مگه ساعت چنده!؟

روزبه دست کنار گوشش گذاشت و موهایش را نوازش کرد.

-ساعت9صبح!

انقدر خوابیده بود و نفهمیده بود!

-باشه. موبایلمو بیار!

و یادش افتاد آن موبایل شروع نکبت باری داشت برایش.

-نه... نه اونو نمیخوام. موبایل خودت رو بده!

روزبه که میدانست چرا ان حرف را زد، متاسف سری تکان داد و موبایل را به دستش داد.

-بیا عزیزم. تا حرف بزنی من برم برات آب بیارم. کمی هم قدم بزنم.

ترسید.

-نه... نه... نرو... میترسم بدون تو... بمون روزبه!

مثل دختربچه هایی که ترس از گمشدن در پارک را دارند، یا آن هایی که دست های زیادی به سمت تنشان دراز است رفتار می کرد و... و مسبب همه ی این ها ساسان لامصب بود.

تکان نخورد و کنارش روی صندلی نشست.

-اینجام عزیزم. اینجام. به مامانت زنگ بزن فقط!

مونا تند تند سر تکان داد و شماره ی مادرش را گرفت.

تا بخواهد جواب بدهد و صدایش را بشنود، یاد آخرین دیدارشان در عروسی را تازه کرد.

در آنجا مادرش توصیه های مادرانه کرده بود.

به او سپرده بود حواسش باشد، زنانگی کند.

برای شوهرش عشوه نیاید و برایش زن شود.

چقدر با گریه های مادرش گریست.

مادری که با اجازه می خواست شوهرش را بیاورد اما خود مردش نخواست دخترش کوچک شود.

او را با نام قاتل یا معتاد بشناسند. خواست بعد از گذراندن جزایش با حال خوش و ریختی مناسب برگردد.

آخ که چقدر در آغوش مادرش گریست و با توصیه های او با روزبه وارد اتاقشان شد اما... اما امان از ساسان که خوشی را از آن دو گرفت.

-جانم!

صدایی خوش تر از صدای مادر می تواند پیدا شود؟!

-سلام دخترم. خوبی؟ چرا جواب تلفنتو نمیدی؟

ای لعنت به هر چه موبایل است.

-دور از دسترسم بود. حالت خوبه؟ رفتی ملاقات بابا؟

صدای مادرش جان گرفت.

-آره مادر. کلی خوشحال شد. کلی برات دعای قشنگ کرد. انشاا... وقتی برگرده میری دستبوسش.

لبخند زد.

-انشاا...

-مادر خوبی؟ درد که نداری...

داشت.

خیلی هم داشت.

روی تنش.

روی قلبش.

روی روحش.

همه جایش زخم بود.

زخم های پردلمه!

زخم های خیس و خونی.

زخم های عفونی.

خوب میشد؟

-خوبم مامان. نگرانم نباش.

-شب کاچی بیام واسه دخترم؟

آخ مادر که دامادات چیزی نچشید از دخترانگی دخترت!

-نه عزیزم. نمیخواد زحمت بکشی.

-نگو مادر. وظیفمه. ساعت چند بیام؟

کاش تعارف نکند.

مونا بی زبان می شود در مقابلش.

-دورت بگردم مامان خوشگلم. میگم روزبه راننده بفرسته دنبالت. خوبه؟

روزبه سر تکان داد و در حالی که به مکاملهٔ ی مادر و دختر گوش می داد، سفر کرد به دیشب.

به نحس ترین دیشب از دیشب های عمرش!

خاک عالم بر سر مرد هایی هچمو ساسان!

دو دستش را روی بینی و لب هایش گذاشت و پووف کشید...

کاش یاد نمی کرد اما کاش ها گاهی اوقات حریص می شوند و هار...

"

انچنان تنش را به در می زد که تمام بازو و پاهایش درد می کرد.

اما او قسم خورده بود.

باید ساسان را می کشت.

کلید نداشت و باید با زور خود در را باز می کرد.

شاید یک ربع وقت برد تا توانست به شیوه ی زور و زورآزمایی در را باز کند.

وارد که شد تازه به تردید افتاد که ایا می تواند صحنه ای که میبیند را هضم کند یا خیر!

آخ که سخت بود.

آخ که مرد بودن سخت بود.

قدم هایش را با دوره کردن صدای مونا و کشتمش گفتن ها، تند کرد و وارد اتاق کذایی خودش شد.

در را باز گذاشت چون هوا می خواست.

در را باز گذاشت چون فرار میخواست.

بوی خون در اتاق پیچیده بود.

ساسان بی هوش و مونا هم بی هوش!

با فاصله از هم افتاده بودند.

همسر نازش عریان بود.

غرق خون.

لباس عروس تکه تکه شده گوشه ای افتاده بود.

و او...

مسخ بالای سرش ایستاده بود.

یک بار پاهایش و او پخش زمین می شد.

یک بار دست ها و او گردنش پایین می افتاد.

یک بار سر و گردن و در آخر مرگی که جلوی چشم هایش جان می گیرد.

چشم بست و لباس تکه تکه شده را روی تن مونا انداخت. دست روی سرش کشید و سر روی قلبش گذاشت.

انگشت های لرزانش را روی رگ شریانی اش قرار داد و با هر ضربه ای که رگ ها به پوستش می زدند یک قطره از چشم هایش می ریخت.

یک لشکر به جنگ او و مونایش امده بودند و قصد بی حیا کردنش داشتند.

قلب همسرش را توی مشت گرفت و صورتش را بوسه باران کرد.

-با تو چیکار کرده؟!

با تورهای لباس مونا، دست او را محکم بست و از کمد لباس هایش، تی شرتی برایش آورد و پوشاندش.

او را روی دوش خود سوار کرد و به سمت ماشین برد.

هر پله که پایین آمد و به سمت در می رفت، اشک هایش را پس می زد و دست های مشت شده اش را به صورت مجازی ساسان می کوبید.

نفس عمیقی کشید و دخترک را سوار ماشین کرد.

دختر یا زن؟! زبانش لال... لال... لال...

زنش را روی صندلی جلو و ساسان تن لش را روی صندلی عقب خواباند و هر دو را به بیمارستان رساند.

نرفته بود. بخدا که نرفته بود.

خانومش را به اورژانس سپرد و از همانجا به پلیس اطلاع داد.

شکایتش از ساسان را اعلام کرد و شرح ماجرای پرستاران که مثل شمشیر به قلبش وارد می شد را به آن ها انتقال داد.

قرار شد بعد از به هوش آمدن ساسان و مونا و گرفتن اظهارتشان، به شکایت رسیدگی شود.

روزبه که از حیای همسرش نمی گذشت، می گذشت؟

هرگز... هرگز...

"

-روزبه؟!

انگار هاونگ به سرش کوبیدند و کوری موقت گرفت.

دست روی چشم هایش کشید و با آهی جانسوز سر بلند کرد.

-جانم

موبایل را به سمت روزبه گرفت.

-میشه موبایلو بگیری؟ میخوام یکم راه برم!

از جا بلند شد و موبایل را از دستش گرفت.

-چی گفت؟

-گفت شب میام پیشت. من امشب میتونم برم خونه؟

روزبه لبخند زد.

مونا دست دراز کرد.

-دستتو بگیرم؟

روزبه کنارش رفت و دست به دست هایش سپرد.

-در خدمت توان!

کاش دیشب نرفته بود.

کاش در کنار همسرش مانده.

کاش مرد عمارتش می شد نه مرد بازی های ساسان!

-روزبه...

-هوم. جونم.

آب دهان قورت داد.

تردید از سر و روی حرف و صحبت هایش می ریخت.

-میشه... میشه از عمارت کوچ کنیم؟

میترسید از ساسان.

از نزدیکی هایش.

از دست درازی های احتمالی بعدی اش.

همین الانش هم کلی درد روحی و جسمی داشت.

همین الانش هم با درد حرف می زد و با اشک هایی که قورت می داد، صحبت می کرد.

-میخواستم در مورد همین باهات حرف بزنم.

چیزی در دل مونا پایین ریخت. نکند بخواهد ساسان را به خانه...

کاش میمرد اما لازم به گفتن اتفاقات دیشب پیدا نمی کرد.

دست از دست روزبه بیرون کشید.

-نه... نه من نمیتونم

خود را به لبه ی تخت رساند.

-اصلا لازم نیست خودتو اذیت کنی خانوم. منو ببین مونا...

مونا گریست و صدا بلند کرد.

-ولم کن. روزبه...

نفس نفس میزد.

-اگه منو دوست داری بیخیال این قضیه شو. خواهش میکنم.

روزبه دو دستش را محکم گرفت.

به چشم هایش نگریست و لب زد:

-من پای آرزو هام نشستم تا به تو رسیدم.

مقصد بعدی سر مونا بود.

محکم مابین دست هایش اسیر شد.

-تو حق نداری ناموستو بدی ساسان و حلوا حلوا کنی. فهمیدی یا نه؟ روزبه کنار و پشتته! تا هر سوراخی ببرنت، دست من تو دستته. فقط اراده کن. همین.

چشم های دو دو زن مونا را بوسید.

-این کارو تموم کن که امشب مهمون داریم خانومم! مادرت میخواد اولین مهمون خونمون بشه! این اتفاق کمی نیست.

آهی کشدار تبدیل کرد.

-به من اعتماد کن! خواهش می کنم.

تنها روزبه را داشت. می شد نه بگوید؟

***

" شش ماه بعد"

(راوی: مونا)

سلام. من مونا رئیسی هستم.

21ساله هستم و متاهل!

خیلی از شما داستان زندگی مرا خواندید و شاید قضاوتم گردید. امروز، شش ماه از آن شب لعنتی و تجاوز ساسان به روح و جسم من می گذرد.

حال من خوب است، نگران نباشید. حتی دلتان هم نسوزد. من مونا هستم. کسی که با وجود بیماری اعتیاد پدر و نگرانی بابت مادرش، همیشه روی پای خود ایستاد تا توانست زن کسی جز آن کسی که ادعای مردانگی کرد بشود.

من روزبه را با عقل انتخاب کردم اما امروز عاشق ترین زن دنیا هستم. آنقدر عاشق که باور نمیکنم روزی ساسان را دوست می داشته ام.

شاید هیچ کس نتواند متر و معیاری برای اندازه ی دوست داشتن من نسبت به روزبه پیدا کند.

دلم میخواهد هر جا که میریم دست به سمتش دراز کنم و بگویم، این را میبینی، این مرد همسر من است.

داشتن روزبه خلاصه می شود.

امروز من از صبح که بیدار شدم، متوجه شدم دو روز است که دیگر به کلینیک روانشناسی دوست روزبه نمی روم و خوب شده ام.

امروز احساس کردم که نسبت به هم خوابگی هایم با روزبه واکنش نشان نمی دهم و راحتتر با قضیه کنار می آیم.

امروز من لبخندم کش می اید چون پدرم آزاد می شود اما ساسان همچنان اسیر میله های زندان است.

ساسانی که پشیمان شده و می گوید مرگ حقش است اما باز هم دل من خنک نمی شود.

از آن همه سستی و ناتوانی های این چند ماهه اخیر فقط حجم زیادی از تنفرم باقی مانده است.

نفس عمیقی می کشم و به عمارتی که گلباران کرده ام و برای هر گلدسته ای که چیده ام، گل های سرخ و سفید تدارک دیده ام، می نگرم.

شوهرم کمی بعد از سر کار برمیگردد و من با دادن شام به او، به منزل مادرم می رویم.

بیچاره چند شب است که اصرار می کند بیا و من نمیروم، یعنی وقت نمی کنم. امشب که پدرم آزاد می شود حالم خوب است و کیفم کوک! میروم به پیشش و برایش جان می دهم.

-خانومم؟

چقدر بی صدا!

-خوبی عزیزم؟

لبخند می زنم و از پشت می بوسمش.

-فدات بشم. خوبم اگر تو خوب باشی.

باور نکنید به همین سادگی خوبم می گفتم ها، نه!

روزبه برای این چنین عاشقانه شنیدن زحمت کشید.

مرا بزرگ کرد.

زنش را حمایت کرد و هیچوقت رهایم نکرد.

دستم را محکم گرفت و برایم سرپناه شد.

صبوری کرد.

در مقابل نه گفتن های من برای همخوابگی لبخند می زد و به آغوشی تنها قانع می شد.

او به من یاد داد گاهی باید مرد بود تا زن را فهمید. همیشه هم همجنس بودن خوب نیست برای درک کردن طرف مقابل!

-بریم تو؟!

-بریم عشقم. بریم که امشب بعد از خونه ی پدر، هلاکتم. نمیخوای شوهرتو از تشنگی دربیاری؟!

لبخند زدم.

رفتیم و به او شام دادم.

من با گوشه ی شالم پاک کردم.

عاشقانه و بی بهانه!

و امشب... امشب من خوشبخت ترین زن جهان هستم، چرا ندارد، چون همسر من روزبه است!

****

صدای قلبم را میشنوم.

انگار که او که کنارم خوابیده و آهسته می بوسدم.

صدای قلبش را می شنوم.

انگار که من در اغوشش خوابیده ام و آهسته نفس می کشم.

بوی عطرش را می شنوم.

انگار که فقط من و او از اصل این عطر را خریده ایم و موقع هم آغوشی مان روی تخت مصرف می کنیم

بوی عطرم را می شنود. این را از صدای دم و بازدم عمیقی که کنار گوشم می کشد، می فهمم.

-لعنتی باز این عطرو زدی؟

-عطرم اسم داره. اسمشو بگو... بلدی یا نه؟ هوم؟!

کاش نمی گفتم چون جلو آمد و وحشیانه لب هایم را به لب کشید.

-خودت بگو!

عقب کشیدم و معترض توپیدم:

خندید و اینبار لب پایینی ام را آهسته بوسید.

-من کاری میکنم یادت بیاد...

دست بالا بردم:

-من تسلیم!

چشم هایش خمار شد:

-توی لعنتی چرا نمی خوای دست از سر قلبم برداری؟!

خندیدم. طوری که دلبرانه هایش دلش را از خط پایان بیرون ببرم.

-چون تو آقایِ منی!

بینی به بینی اش کشید و گفت:

-تو عروس منی! عروس عمارت من!

لبخند زدم:

-آهان اسمش یادم اومد. اسم عطرم عروسه! که چون صاحب این عمارت بهم هدیه داده، اسمش میشه عطر عروس عمارت!

****

باشد که لذت ببرید.

فاطمه اشکو

پایان!

1398/2/1